

صدف

در این شماره
میخوانید :

ویلیام فالکنر محمدعلی صفریان
عمو ویلی (داستان) ویلیام فالکنر
دمدمه های شب سیاه — محمود کیانوش
بیم سیمرغ (شعر) نادر نادرپور
مسالزمین و نسل ما سیروس پرهام
مرثیه (شعر) م. امید
نامه های فلور ترجمه ابراهیم گلستان
داستان خلق قرآن ع. آبتنی
ابر (شعر) ب. پ. شلی
عطر گل های داوودی — دی. اچ. لارنس
شبان فریبك (نمایشنامه) گوهر مراد
ناکامی خانواده کارمندان تقی مدرسی



شهریورماه ۱۳۳۷ - شماره



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

در این شماره :

۷۸۷	صفحه	در آغاز راه
۷۸۸	تقی مدرسی	ناکامی خانواده کارمندان
۷۹۳	ب . پ . شلی	ابر (شعر)
۷۹۶	ترجمه : ابراهیم گلستان	از نامه های فلوبر
۸۰۳	تنظیم و ترجمه : محمد علی صفریان	آثار زندگی ویلیام فالکنر
۸۱۹	ویلیام فالکنر	عمو ویلی (داستان)
۸۳۵	نادر نادرپور	بیم سیرغ (شعر)
۸۳۷	م.ع. اسلامی ندوشن	نگاه کودک (داستان)
۸۳۹	عبدالمحمد آیتی	داستان خلق قرآن و معنه
۸۴۷	م . امید	مرثیه (شعر)
۸۴۸	محمود کیانوش	دمنه های شب سیاه (داستان)
۸۶۸	سیروس پرهام	مسأله زمین و نسل ما
۸۷۱	فرانتس کافکا	رهگذر
۸۷۲	م . ک	مرگ هوس (شعر)
۸۷۴	گوهر مراد	شبان فریبک (نمایشنامه)
۸۸۱	والتر دولامر	شنوندگان (شعر)
۸۸۳	دی . اچ . لارنس	عطر گلپای داودی (داستان)

نامه ها

نوعی از شعر
انتقاد کتاب : کوکابین
ع . آ . آیتی
۰ ۲ پ

توجه :

این چند اشتباه را پیش از خواندن تصحیح فرمائید :

در صفحه ۸۳۷ سطر ۴ بجای « زنبیلک سبزی که بمنزله تازیچه او بود » بخوانید :
« زنبیلک سبزی که بمنزله بازیچه او بود »

در صفحه ۸۳۶ سطر ۶ بجای « شهرستانک پنجشنبه ۹ مرداد ماه ۷ » : بخوانید :
« پنجشنبه ۹ مرداد ماه ۳۷ »

در صفحه ۸۱۴ سطر ۲۵ بجای christmes بخوانید Chritmas

در صفحه ۸۰۸ سطر ۶ را اینطور بخوانید : « ... در داستان « نماز مرك برای راهبه »
تجسم می یابند



با ۴۰ صفحه افزوده ، بها همان ۱۵ ریال

در آغاز راه

خوانندگان عزیز ،

اکنون هدفی را که اندیشیده بودیم ، به شناسایی آن آغاز می کنیم و به جستجوی راه آن می پردازیم . «هدف» تجمع و تشکل قوای هنری امروز است . «شناخت» آن با همفکری ، تبادل نظر ، ارزیابی و مقایسه استعداد های هنرمندان بنیان گذاشته میشود . و بدین ترتیب « راهی » که مقصود همگان است گشوده خواهد شد . در انتظار پیوستگی و همکاری بیشتر شما هستیم .

صدف

ناگامی خانواده کارمندان

۲

کارمندان سرمایه‌غور خود را از دبستانها و دبیرستانها کسب کرده‌اند. اگرچه در محیط تحصیلی مورد تعقیب قرار گرفته‌اند، ولی باید به خاطر داشت که در همین محیط به گوش آنان خوانده‌اند که با نیروی فکری کسب معاش خواهند کرد. بنابراین خود به خود در برابر کسانی قرار میگیرند که از نیروی بدنی و دستی استفاده میکنند.

اما این نکته نیز جالب توجه است که فضای شهر، به معنای خاص خود متعلق به خانواده کارمندان است. ممکن است بگویند بازاریها، پیشه‌ورها، داندگان و بقیه کسان دیگری که ابزار کارشان شهر است و فقط در شهر میتوانند از آن سود ببر گیرند، نیز شهر را متعلق به خود میدانند. ولی آنها به شهر فقط از نقطه نظر محیط کار مینگرند. شهر کارگاهی است که آنها باید در آنجا عرق بریزند تا هنگام غروب مزدی بگیرند و به خانه‌هایشان بروند.

ولی خانواده کارمندان با فضای شهر لاس میزنند. تمام وسائل تفریحی از قبیل کافه‌ها، کاباره‌ها، سینماها بیشتر از هر گروه دیگر، مورد استفاده آنان قرار می‌گیرد. خانواده متفنی شهری، خانواده کارمندان است. قشرهای دیگر اجتماع ما، تفریحات و کیفیهایشان محدود، رنك وجهت معینی دارد. تنها کارمندان هستند که تمام تفریحات شهر را مناسب محیط خانوادگی خود تشخیص داده‌اند و از هر کدام به نحوی استفاده میبرند.

البته خانواده کارمندان خانواده «محترمی» است و همیشه محیط خانوادگی خود را از آلوده شدن به محیط خانوادگی طبقات پائین و تفریحات آنان دور نگه میدارد. آنان از بیستروهای کوچک و خوردن ساندویچ شروع میکنند و به هتل ریتس، پارک، پالاس و بالاخره کافه‌در بند و

کلبه میرسند .

همه این تفریحات که بیشتر در برابر دیدگان دیگران انجام میگردد ، نواله‌هایی است که آنان به دهان اژدهای گرسنه «حرمت» خانواده خود م اندازند .

برای اینکه بهتر بتوانیم خصوصیات خانواده کارمندان را بررسی کنیم ، باید به تاریخ پیدایش آنان توجه کنیم . در آنوقت خواهیم دید که عقده‌های درونی خانواده آنان که امروز سر باز کرده و باوقاحت خودش را در نظر اول به ما نشان میدهد، اذهمان بدو پیدایش در قلب زندگی آنان وجود داشته ، ولی به آن توجه نشده است.

پیدایش يك قشر اجتماعی نو

با کامیابی جنبش مشروطیت ، همانطور که فرهنگ اروپائی کم کم در تمام شئون زندگی اجتماعی مانفوذ میکرد و همانطور که دیوارهای جامعه کهنه فرو میریخت و دیوارهای جدیدی بجای آنها بالا میرفت ، پدیده دیگری که تا به امروز هم هنوز به آن توجهی نشده است ، جای خودش را در سازمان های جدید اجتماع باز میکرد . این پدیده چیزی نبود جز ارگانیسم قوای سه گانه مقننه ، مجریه و قضائیه که با صدور فرمان مشروطیت هر کدام استقلال نسبی و مشروطی بدست آوردند، ازم جدا شدند .

طبیعی است که هر قدر محیط اجتماعی ما به دنیای غرب نزدیکتر میشد و هر قدر که اقتصاد اروپا در کشور مانفوذ بیشتری پیدا میکرد ، سازمان های اداری تازه ای برای اداره و تنظیم مسائل و مشکلات مختلف در زمینه های ، اقتصاد و سیاست ، بوجود میآمد . تمدن اروپائی حکم میکرد که حل مشکلات اجتماعی با واسطه انجام گیرد . ادارات دولتی نیز از مسائلی که برای حل آن بوجود آمده بودند، فاصله میگرفتند .

واسطه بین مسائل اجتماعی و کسانی که قصد حل آن را داشتند ، احکامی بود که روی کاغذها نوشته میشد و مزدورانی که این احکام را به مقصدشان می رساندند .

هر قدر تمدن اروپائی در اجتماع ما نفوذ بیشتری بدست میآورد ، طول این فاصله نیز بیشتر میشد . باین ترتیب قشر اجتماعی جدیدی که تا آنروز (صدر مشروطیت) در صحنه اجتماعی ما وجود خارجی نداشت، به نام کارمندان دولت بوجود آمد .

آنان مزدورانی بودند که بار احکام دولتی را ، بدون اینکه با محتوی آنها آشنائی و رابطه ای داشته باشند ، بدوش داشتند و به مقصد می رساندند :

اما در گذشته ، کارمندان دولتی راعده معدودی از اشراف و طبقه متوسط تشکیل میدادند که غالباً ثروت شخصی داشتند و برای کسب نفوذ و افتخار حکمی از دربار سلطنتی به دست میآوردند و به کاری گماشته میشدند. البته عده‌ای هم مقرری ماهیانه از خزانه سلطنتی میگرفتند. دسته اخیر ، اکثراً جزء مستوفیان و تحصیلداران دولتی ، سربازان دولتی و یا بنیچه بودند .

با روی کار آمدن دولت جدید ، تغییرات زیادی در سازمانهای اجتماعی کشور ما داده شد . اشراف و صاحبان تیول کم کم زمینها و ثروت های خود را ازدست میدادند.

فتوداليسم روبه‌ور شکستگی بود . بطوریکه تا قبل از شهریور بیست کم کم «خان» ها نفوذ محلی خود را نیز از دست دادند و مجبور شدند که تابع حکومت مرکزی باشند . درعوض بورژواها و آنهایی که امروز به نام «بازاری» معروفند کم کم موقعیت خود را ، بر اثر باز شدن راه های اقتصادی جدیدی بین ایران و اروپا و پذیرفتن سیستم اقتصادی غرب از طرف ایران ، مستحکم میکردند.

در صدر مشروطیت بازرگانان و بورژوها ، بعنوان قشر تازه نفس و نیرومندی در جنبش آزادیخواهان «مشروطیت» شرکت مؤثر و فعال داشتند. ولی همانطور که بعدها نیز روشن شد ، این قشر با دید محدود اقتصادی خود ، فقط به نوسانهای اقتصادی کشور حساسیت نشان میداد و اگر این نوسانها به جریانهای سیاسی تصادم پیدا میکرد (که بالاخره میکرد) به مدافعان صادق موجودیت خود علاقه نشان میداد و خودش را در اختیار آنان می گذاشت. چون «بازاریها» فاقد چنان تفکر پیش بینی و موشکافی هستند که بتوانند خود راه های جدیدی بیابند . غالباً روی نکات دست اول و ساده که حیات اقتصادی آنان را فلج میکند (مثل ورود اجناس خارجی بدون گرفتن حق گمرک) دست میگذارند . پایه های جهان بینی ناسیونالیستی آنها را علاوه بر مسائل دیگر باید در همین مسأله جست . با وجود این آنان به مغز متفکری نیاز دارند که برای حفظ منافعشان و پیش بینی اوضاع آینده اقتصادی ، بیندیشد ، این مغز متفکر را غالباً شخصیت های سیاسی تشکیل میدادند .

با این مقدمه باید نتیجه گرفت که توده «بازاری» قشری از اجتماع ما را تشکیل میداد که هدفهای خود را میشناخت ، برای رسیدن به این

هدفها، کوشش میکرد. اگر باناکامی روبرو میشد، حداقل این امید را داشت که در آینده روبرو نخواهد شد. ولی کارمندان که روز بروز بر تعداد آنها افزوده میشد، بطوریکه اکنون قشر اصلی اجتماع شهری از آنان تشکیل یافته - فاقد هدف بودند. زیرا هدفهای آنان قابل پیش بینی و سهل الوصول بود... ورود به اداره دولتی، بعد از آن هم گرفتن رتبه های اداری یکی بعد از دیگری و بالاخره رسیدن به سرحد پرشکوه بازنشستگی، پس از آن ظاهراً واقعه مهم دیگری غیر از مرگ، نیبایست در زندگی آنان اتفاق افتد.

کارمندان به علت اینکه هدف اجتماعی مهم و نسبتاً پیچیده ای که مغز آنان را به کنکاش وادارد نداشتند، ناچار فاقد هیجان و تحرکی بودند که لازمه عشق به هدفها و آرزوهاست.

باین ترتیب بغویی روشن میشود که چرا زندگی کارمندان يك زندگی بطلی و بیطرف و مطیع است.

وقتی در نظر بگیریم که کارمندان توده اصلی اجتماع متمدن کشور ما را تشکیل میدهند درك این واقعیت چقدر ناگوار خواهد بود.

در ابتدا کارمندان دولت دسته مشخص و با خصوصیات معلومی نبودند. همانطور که در ابتدای مقال گفته شد، آنها از قشرهای مختلف اجتماعی کنده شده بودند و نقطه مشترك زندگی آنان فقط «کارمند دولت بودن» بود. ولی کم کم زندگی در پشت میز اداره با خصائل روحی و مسائل اجتماعی مخصوص بخود به زندگی آنان رنگ تازه ای زد که، آنان را به عنوان يك قشر اجتماعی مستقل از سایر قشرها (یعنی مبداهای اولی خودشان) ممتاز کرد. همینطور به علت هسته های فاسد و مکاری که در بطن زندگی اجتماعی آنان وجود داشت و قدرت و نفوذی که به دست میآوردند، مشکلات و غوامض بیشماری مطرح کردند که بیشتر از هر جا در محیط آموزشی و هنری ملت ما تأثیر داشته است. همان مشکلات و غوامضی که امروز روشنفکران، هنرمندان، ارباب مطبوعات و خلاصه مغزهای فکور اجتماع ما را به دام انداخته و همه از آنها می نالند، یکدیگر را متهم میکنند ولی هیچکدام نه راه حلی نشان میدهند و نه اعمالشان مبین فلاح و درستکاری خود آنان است.

گفته شد قبل از هر کس اشراف و رشکسته، فئودال های بی زمین و ثروت، به آستان اداره دولتی روی آوردند. آنان از نك بی پولی به ادارات دولتی میآمدند تا با حقوق معین و ثابتی که از دولت میگرفتند سرپوشی به روی مفلسی خود بگذارند.

در مرحله دوم آخوندها و روحانیون که کلمه «مشروطیت» از دهانشان بیرون آمده بود و در حین جنبش به علت آشنائی با زندگی خصوصی اشراف شیرینی و غرور شیوه زندگی آنان را چشیده بودند، عمامه‌ها و ردهاهایشان را جلوی درهای ورودی ادارات دولتی به زمین انداختند، لباس اروپائی پوشیدند و در جوار رقبای اشرافی و محترم خود پشت میز اداره نشستند.

کارمندان اولیه، پدران کارمندان امروزی را این دو گروه تشکیل میدادند. آنان صاحب شخصیت و خصائل بودند که کارمندان امروزی فاقد آنها.

اگرچه اداره دولتی وسیله کسب روزی آنان بود، ولی اشراف به خود دوستی و چشم و دل سیری که باعث شکستن سلیقه و هوس است و انسان را به زندگی غیرعادی (مثل جمع کردن کلکسیون تبر، پرورش گل، حزب بازی) دعوت میکند و آخوندها به علت یکدندگی و لجاجت که زندگی آلوده به تعصب و بحث و جدال اشرافی و مشائی برایشان به ارث گذاشته بود - یکباره تسلیم اداره دولتی نشدند. تنها جایی که می توانستند در آنجا نیروی فعال زندگی خودشان را مصرف کنند، محیط سیاست بود. باین ترتیب بود که در فاصله سالهای ۱۲۸۴ (مصادف با صدور فرمان مشروطیت) تا ۱۲۹۹ (مصادف با کودتای سوم حوت) میدان سیاست عرضه تاخت و تاز کسانی بود که در ادارات دولتی نیز کار می کردند، امتیاز روزنامه می گرفتند، در جریان انتخابات فعالیت داشتند، میتینگ می دادند و دور شهر می گشتند. برای زندگی خود هدف دومی (غیر از آنچه اداره دولتی برای آنان تعیین می کرد) یافته بودند. هدف دوم کارمندان این دوره، هدفی معقول و مثبت بود. رشته هائی که آنان را به اجتماعات فعال می پیوست، نیز رشته های مشکوکی نبود و خلاصه کارمندان اولیه، بانیر و ثباتی که مذهب به آنان داده بود، هیچوقت به زندگی خود و دیگران دهن کجی نکردند. این ابتدای کار بود. این در آن زمانی بود که اشرافیت از کارمندی دولت خوش می آمد. ولی کم کم روزگاری رسید که «کارمندی دولت» از «اشرافیت» هم خوش آمد. نه تنها خوش آمد، بلکه ستاره درخشان افق آرزوهایش شد و برای وانمود کردن اینکه به آرزوی خودش رسیده است، چه اداهای خنک و لوسی که در نیاورد؟!

در مرحله سوم، طبقه سوم، یعنی پائین ترین و فقیرترین اجتماعات شهری که کلمه «آزادی» را روی منبر از دهان روحانیون شنیده بود، کم کم می خواست در محیط متمدن جایی برای خود بیابد. دهقانان زندگی خود

ب . پ . شلی

B.P. Shelley

اُبر

من برای گل‌های عطشناك رگبار های تازه می‌آورم ،
از دریا ها و از جویبار ها ؛
برای برگ‌ها سایه‌ی سبکی می‌افکنم
به هنگامی‌که در رؤیای نیمروزی‌شان آرمیده‌اند .
از بال‌های من شب‌نم هائی فرو می‌چکد
که غنچه های عطر آلود را يك-يك بیدار می‌کند ،
به هنگامی‌که بر سینه‌ی مادرشان می‌جنبند تا بیارامند ،
و مادرشان در آفتاب سرگرم رقص خویش است .
من خرمنکوب تگرگ تازیانه‌آسا را می‌گردانم ،
و دشت‌های سبز پائین را سپید می‌کنم ،
و همچنانکه با تندر می‌گذرم ، می‌خندم .
بر کوهساران برف می‌افشانم ،
و کاج های بلند آنها مبهوت ناله سر میدهند ؛
و شب همه‌شب بالین من سپید است ،
به هنگامی‌که در میان بازوان تند باد می‌خوابم .

بر فراز برج‌های آلاچیق های آسمانی من ،
آذرخش ، ناخدای من با شکوه فرو می‌نشیند ؛
پائین ، درون مفاکی تندر به زنجیر کشیده شده است ،
تقلا می‌کند و به حال ضعف می‌غرد ؛
بر سراسر زمین و اقیانوس ، با جنبشی آرام ،
این ناخدا مرا راهبری می‌کند ،
او گرفتار عشق الهه‌ای است
که در اعماق دریای ارغوانی حرکت می‌کند ؛
بر فراز جویبار ها ، پرتگاه ها و تپه ها ،
بر فراز دریاچه ها و دشت ها ،

هر جا که او به رؤیا می بیند ، زیر کوهسار یا رود ،
فرشته ای که او دوست میدارد ، بر جای می ماند ؛
و من در همه حال ، در تبسم نیلگون آسمان گرما می گیرم ،
به هنگامی که او در باران ها آب می شود .

فلق . خون رنگ ، با چشمان شهابیش ،
و پرهای فروزان و گشوده اش ،
بر پشت بادبان های افراشته ی من می جهد ،
به هنگامی که ستاره ی صبحگاهی با واپسین درخشش خویش می میرد ؛
همچنانکه بر دندانهای پرتگاه يك کوهسار ،
که زلزله ای بر آن می جنبد و نوسان می کند ،
عقابی شاید برای يك لحظه
در روشنائی بال های طلائیش فرو بنشیند .
و هنگامی که شفق ، از دریای روشن پائین ،
گرمی و شوق آرامش و هشق خویش را می دمد ،
و عماری سرخ قام شامگاه فرو می افتد
از اعماق آسمان ،
من با بال های بسته ، در آشیانه ی هوایی خود می آرامم ،
به آرامی کبوتری بر تخم .

آن دختر ك گوی مانند ، سرشار از آتشی سپید ،
که آدمیان ماه می خوانندش ،
پرتو افشان بر صحنه ی كرك مانند من
که با نسیم های نیمه شبان گسترش یافته است ، می لغزد .
و هر جا که ضربه ی پاهای ناپیدای او ،
که تنها فرشتگان آوای آن را می شنوند ،
تار و بود سقف نازك خیمه ی مرا گسسته باشد ،
ستارگان از پشت او سر می کشند و چشمك می زنند ؛
و من که آنها را چرخان و گریزان ،
همچون انبوهی از زنبوران طلائی می بینم ، خنده سرمی دهم ،
به هنگامی که درون خیمه ی باد پرداخته ام ، شکاف را گسترده تر می کنم ،
نارودها ، دریاچه ها و دریاها ی آرام ،

بسان نوار هائی از آسمان که از درون من انعکاس می‌یابد ،
يك يك با ماه و این ستارگان مفروش شوند .

من اورنگ خورشید را در محوطه‌ای فروزان پنهان می‌کنم ،
و اورنگ ماه را با کمربندی از مروارید می‌بندم ؛
آتشفشان ها تاریکند ، و ستارگان گیج می‌خورند و شنا می‌کنند ،
به‌هنگامی که گردبادها ، پرچم های من ، گشوده می‌شوند .
از دماغه تا دماغه ، با شکلی بسان پل ،
بر فراز دریائی سیلابی ،
همچون بامی که انوار خورشید از آن نتواند گذشت می‌آویزم ،
و کوهستان ها ستون های این بامند
طاق پیروزی که از درون آن گام برمی دارم
با گردباد ، آتش و برف ،
به هنگامی که نیرو های هوا در پای کرسی من به زنجیر کشیده شده‌اند،
کمانی است هزاران هزار رنگ ؛
آتش سپهری بر فراز رنگ های لطیف آن به جنبش درمی‌آید ،
در حالی که زمین نمناك در نشیب می‌خندید .

من دختر زمین و آبم ،
و پرورده‌ی آسمان ؛
از درون روزن های اقیانوس و ساحل‌ها می‌گذرم ؛
من دگرگونه می‌شوم ، اما نمی‌توانم بمیرم .
زیرا پس از باران ، به هنگامی که خیمه‌ی بزرگ آسمان
بی هیچ لکه‌ای عریان و پاك است ،
و باد ها و انوار خورشید با درخشش کوژ خویش
گنبد نیلگون هوا را بر پا میدارند ،
من خاموشانه به گور گمنام خود می‌خندم ،
و از درون غار های باران ،
همچون کودکی که از رحم ، همچو نرواحی که از گور ،
بر می‌خیزم و آن را بار دیگر ویران می‌کنم .

ترجمه : م . ك

ترجمه‌ی : ابراهیم گلستان

— از نامه‌های فلوبر

« آنچه پس از این چند سطر می‌آید ، برگزیده ایست از نامه‌هایی که گوستاو فلوبر در طی بیش از سی سال نوشته است . اندیشهٔ بفارسی در آوردن این نامه‌ها زمانی زائید که با آشنائی گفتگویی بود دربارهٔ زندگانی .

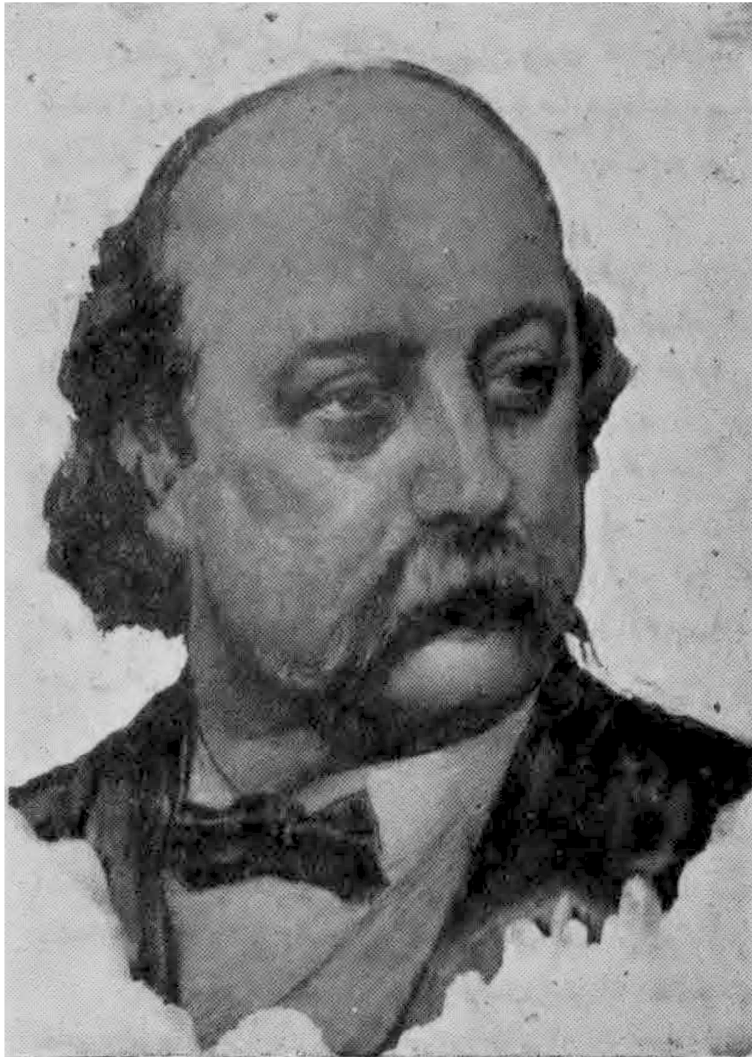
آشنای من خلقی خاص دارد . می‌پندارد در دیاست ، لیک در کوفه‌ای از دیاست . در زاویه‌ای از دیا می‌زید که بیشترش را خود ساخته و بیشتر مردمانش را خود برگزیده . و ناچار دیای او همهٔ دیا نیست ، دیای حاصل نیست ، دیاییست ناهماهنگ ، بی‌تعادل ، دیاییست دوبعدی که در آرایش چشم انداز اوست و بهنایش لحظهٔ امروز او . دیایی محروم از بعدی دیگر ، محروم از آن بلندی یا ژرفائی که بتواند آفاق دیگر و زمانهای دیگر را دربر بگیرد .

او دیر روزش را نمی‌شناسد چون گمش کرده است ، ارزش جدا شده است ، و فردایش را نمی‌بیند چون آنرا برایش زده‌ماند ، ارزش ر بوده اند . و اکنون تنهائی است در تنگنایی ، که از گذشته حزبی دارد و از آینده یاسی . و چنان غرور انسان بودن دارد که کم بدرماندگی اذعان می‌آورد . زاویهٔ زندگانی را به چنان مردمی انباشته است (و از این مردم آن حصه از خصالشان را برداشته است) که خوبستن پیش آنان پاک و بزرگ و از گوهری دیگر بیابد . و جبران درماندگی خویش ، از پستی و چرکی نیمی درست ، نیمی خیالی دیگران بجوید .

میشود درماند ، یا میتوان درنماند ، لیک نباید دیده‌بست . و او بر حیات بزرگ دیده بسته است و خیره بزندگی حقیر بگروزه است . خود را جزئی بفرنج از کل انسان و حیات و آفرینش نمی‌بیند ، خود را کل ساده‌ئی میداند و چنین است که از جمله می‌پندارد غم اختراع اوست . و با اینهمه پندارها ، او نه دیوی است و نه دیوانه‌ئی ، حاصل لاف‌بگری است وارث راه و رسم‌هایی ناجور به الگوی زندگی قوام نگرفته‌ای .

آشنای من - که یکتا نیست بلکه سلی هم در اینجا وهم

به هر جا که مانند اینجا - نیز هنرمندی است وحیف است که هنرمند
حقیر ببیند و حقیر بیاندیشد و حقیر بماند .
با او گفت و گو از مردم روزگار بود. شکوه داشت. دیدم آنچه از
نامه های فلوربر که بخاطر دارم ضامدی برزخمش تواند بود. این بود که
به اندیشه ترجمه آنها افتادم .



این ترجمه ها برگزیده‌ئی است از نامه های استاد . و همینکه
کار به انتخاب آید ، ناچار نقطه دیدی باید که در اینجا همان حال و
خصال آشنای من است و میل من به دادن یاری فکری به او .
لیک برای آنکه ترجمه شکل بهم بسته ای داشته باشد من با
انتخابی خاصه درخور آن گفتگوی دوستانه بس نکردم و کوشیدم برگزیدن
آنها صحنه‌ئی شود برای نمایش زندگی و اندیشه و کار مردی که خوب
می نوشت و پاک بود و دقیق بود و غم داشت و استاد است . مترجم

به کورد گودو گازون

روئن - ۲۲ ژانویه ۱۸۴۲

استاد عزیزم !

بیش از هر زمان نیاز بگفت وگویی باشما ، به خرد شما و به دوستی شما دارم .

وضع من بحرانی است و آخرین باری که یکدیگر را دیدیم ، شما ملتفت این وضع شدید . من مطلقاً به شما صادقم و میتوانم باشما صحبت کنم . نه انگار که معلم مدرسه من بوده اید ، بلکه چون جوانی بیست ساله که در يك گوشه دنج بامن نشسته باشد .

دارم درس میخوانم . یعنی کتابهای حقوقی را خریده ام و نامم را در دانشکده ثبت کرده ام . تاچندی دیگرهم شروع خواهم کرد و در ماه ژوئیه امتحان خواهم داد . من همچنان سرگرم آموختن و خواندن لاتین و یونانی هستم و شاید همیشه هم چنین بمانم . به طعم این دوزبان کبیر عاشقم ؛ پیش من «تاسیتوس» نقش برجسته ای مفرغین است ، و «همر» زیبایی مدیترانه را دارد : همان موجهای صاف و آبی ، همان خورشید ، همان افق . ليك عشق دیرینم پیوسته میان اندیشه هایم میجهد ، و هرگاه یادداشتی میکنم ، قلم از دستم میگیرد و هر وقت کتابی میخوانم آنرا ازم میر باید . همان وسوسه دیرین من : نوشتن !

در نتیجه کاری از پیش نمی برم ، هر چند بسیار زود بر میخیزم و کمتر از هر زمان بگردش میروم .

به لحظه تصمیم رسیده ام . باید بای پیش روم یا پس : همه چیز رو در رویم است ؛ مسئله مرگ و زندگی است . همینکه فکرم را یکسره کنم ، چیزی پیشدارم نتواند شد و اعتنائی به سوت و هو همه مردم دنیا نخواهم کرد حس نمیکنم که برای دنیای پیش پا افتاده مادی ساخته شده

باشم . برعکس ، ستایش من برای شاعران روز بروز افزوده تر میشود ، و در آنان مدام نکته هایی می یابم که در گذشته ندیده بوده ام . دقت کلام آنان برآستی شگرف است . و اینست تصمیم من .

خیال سه داستان درس دارم که نوع هر يك از دیگری کاملاً جداست و هر کدام را باید کاملاً باب خودش پروراند . نوشتن این داستانها کافی خواهد بود که بمن ثابت کند آیا قریحه ای دارم یا نه .

هرچه سبك و اندیشه وحس دارم در آنها خواهم گذاشت و آنگاه
خواهیم دید .

به آلفرد لوپواتون ژن - اول مه ۱۸۴۵

بد کردم نرفتم پیش کنسول فرانسه کارتني بگذارم . راه خوبی بود برای
سرشناس شدن نزد اولیای امور، و شاید گرفتن نشان لژیون دونور. راهش
اینست . بیا حسن شهرت پیدا کنیم ، پیش برانیم و بالا رویم . بفکر
مقام باشیم...

از راه پاریس تاسه هفته یا يك ماه دیگر به شهر خودمان « رومن »
خواهم رسید . به رومن خودمان که درهر کوچه اش دلمرده بوده ام و درهر
خیابانش خمیازه پکری کشیده ام .

میفهمی ازچه میترسیدم ؟ می بینی ؟ ... وقتی بسفر میروم ... میخواهم
آزاد و مستقل و تنها ، یا باتوباشم . کس دیگر فایده ندارد . دلم میخواهد
بتوانم بغوايم و وقتی راه میافتم ندانم کی برمیگردم . تنها از این راه است
که می توانم بگذارم اندیشه هایم با گرمای خویش سیلان یابند ، بی سدی
و منعی . آنوقت است که بغودی خود وقت اوج گرفتن و بجوش آمدن
خواهند یافت .

سفر باید کاری جدی باشد ، بجز این چرند ترین و نابخردانه ترین
کارهای زندگی خواهد بود . اگر میدانستی مردم ، بی آنکه بخواهند چه
حسن حرمانی بمن میدهند ، اگر میدانستی چه چیزها که از من کاسته و کم
میشود، به خشم میآمدی هرچند که چون «مرد خردمند» لا روشفو کوچیزی
ترا خشمگین نمی کند .

... زمانی بود که می بایست بیش از آنچه امروزه دارم ، اندیشه
میداشتم ، شاید بایستی بیشتر به عقل سیر میکردم ، و کمتر سرسری نگاه .
اما اکنون به سادگی و ساده لوحی چشم بهر چیز میگشایم ، که شاید بهتر
هم باشد ...

داستانی که مینوشتی بکجا کشید ؟ ازش راضی هستی ؟ ... تنها بهتر
بیاندیش ، به هنرویس ، چرا که هنر جامع است . به عقیده من کوشش در
راه هنر اراده خداست .

به همو

میلان سیزدهم مه ۱۸۴۵

من عشق به عتیق دراستخوان دارم و تا عشق وجودم را هیجان میگیرد
هر زمان که میاندیشم سینه کشتی های رومی روزگاری موجهای دگرگون
ناشونده همواره نا آرام این دریای همیشه جوان را میشکافته اند .

شاید اقیانوس آبی تر باشد . اما نبودن مد که روز را فواصل منظم
دهد ؛ از یاد تو میبرد که گذشته چه دیرینه است و چه قرنهای که میان تو و
کلتوباتر خوابیده .

کی میشود که من و تو برویم و روی شنهای اسکندریه بسینه بیفتیم ،
یا زیر چنارهای «هلسپونت» بخواب رویم ؟
که دلمردگی ترا کشت ، هان ؟ از خشم میترکی ، از اندوه درتایی ،
خفه میشوی ؟ صبور باش ای شیر صحرای من هم در حال خفه شدنم ، مدت های
است مدید .

دیوارهای اتاقم در کوچه «است» هنوز بیاد دارند که در تنهاییم چه
دشنامها که دادم و چه لگد ها که بر زمین کوفتم و چگونه گاهی نمره کشیدم
و زمانی خمیازه .

به ریه های یاد بده نفس کوتاه بکشند ، تا زمانی که پا بر قله های
بلند می نهی و باید در توفان دم زنی ، باشادی بسیار گشایش یابند .
بیاندیش ، کار کن ، بنویس ، آستین های را تا شانه بالا زن و مرمرت
را بتراش ، مانند کارگر خوبی که هرگز سر بر نمیگرداند ، عرق میریزد
و زحمت میکشد و لبخند میزند .

افسار فرشته الهامت را آزاد بگذار و به خود میندیش تا بشکفتی
دریایی که فکرت چگونه هر روز وسعتی تازه میگیرد .

تنها راه حذر از ناشادی محصور کردن خویش است به هنر و جان دادن
به هر چه که دیگر . غرور اگر بر بنیائی سترگ باشد ، جبران هر خسارت است .
برای من همه چیز کمابیش خودش بوده است از زمانی که سر تسلیم
نهادم به همیشه بد بودنشان .

نی پنداری که بسا چیزهاست که من ندارم ، که دلم میخواهد دستبازی
يك ميليونر را داشته باشم ، دلنرمی يك عاشق را حس کنم و شهوت يك لذت
پرست را دریابم ؟

لیکن نه برای ثروت آه میکشم ، نه برای عشقی و نه برای تن و یسکری .
مردم از میان روی من متعیر اند . من بزندگی روزمره وداع نهایی گفته ام .

ازین پس آنچه میخواهم پنج شش ساعت آرامش است در اتاقم ، آتشی در زمستان و دوشمی برای شبهایم .

تو مرا دلگیر میکنی . ایدوست عزیز مهربانم ، دلگیر ؛ وقتیکه از مرگ خود میگوئی .

بیندیش که چه بر سر من میآید چون روحی سرگردان خواهم شد ، چون پرنده‌ئی که فراز سیلابها می‌پرد ، بی آنکه سنگی یا سبزه‌ئی بیابد که بر آن بال خسته اش بیاساید ...

دلم میخواهد قصه‌ئی را که در این مدت جدائی نوشته‌ئی ببینم . در چهار پنج هفته همه‌اش را باهم خواهیم خواند ، باهم ، تنها ، بفرات ، دور از دنیا و بورژواها ، چون خرسهای زندانی ، وزیر پوست کلفت سه قشری خرسانه مان خواهیم گرید . من هنوز بفکر آن داستان شرقی خودم هستم که در زمستان آینده خواهم نوشتش .

... يك برده نقاشی از «پروگل» دیده ام که «وسوسه من انتوان» نام دارد . ازین بفکر افتادم که موضوع را برای يك نمایش بنویسم ؛ اما مرد اینکار نیستم . دلم میخواهد ثروت سرشاری بدهم و این برده را بگیرم هر چند بیشتر کسانی که دیده‌اند آنرا نقاشی بدی میدانند .

به همو کرواسه سپتامبر ۱۸۴۵

منتظر خواندن قصه «چکمه جادو» ی توهستم . پیوسته کار کن ، بی‌امان هر چه میتوانی بنویس ، هر چه که فرشته هنرت برایت می‌آورد . ازو بهتر مادیانی سراغی ندارم که عالیتین راهوار سفر زندگی است . وقتی می‌نویسی بار وجود دیگر بردوشت سنگین نمی‌ماند . ساعت‌های نفس‌بریدگی که از پس می‌آیند و تا توانا ایمان بازنگشته ، ساعت‌های دهشتند . اما چه میتوان کرد ؟ دو جام سر که ویک جام می‌بی بهتر است تا آب رنگ زده .

من دیگر شور ناآرام جوانی را ندارم و تلخکامی ادواری من رفته است و همه اکنون در رنگی خنثی بهم آمیخته اند که در آن هر چیز شکسته و درهم است .

می‌بینم که دیگر انگار هرگز نمی‌خندم . دیگر هم غمگین نیستم . پخته ام .

از وقار من سخن میگوئی . دوست دیرین ، و غبطه آنرا میخوری ؟ این سنگینی برآستی شگفت آور است . من بیمارم ، عصبیم ، هر روز اسیر

لحظات ییشمار دلهره ام . زنی ندارم ، محفلی ندارم ، هیچ يك از بندهای این دنیای پست را ندارم . آهسته بکار خود سرگرمم و مانند کارگری خوب که آستینهایش را بالا زده و بر پیشانی‌اش هرق نشسته و در باران و برف ، نکرگ و توفان ، چکش برسدان میکوبد .

در آن روز کار گذشته من چنین نبودم . تغییر بوجهی طبیعی روی داد . نیروی اراده در آن تأثیری داشت و امیدوارم که بیشتر رهنوم باشد . تنها ترسم از این است که مبدا عزم سست شود ، چرا که روزهای پیش می‌آید که لغتی من بو حشتم می‌اندازد .

اما گمان میکنم يك چیز را بدست آورده‌ام ، چیزی بزرگ‌تر ، و آن اینکه برای مردمی چون ما خوشی در مغز باید باشد و نه در جایی دیگر . طبع و اقلیت را بیاب و خود را بدان هماهنگ کن ...

بکن آنچه‌ای که من میکنم . پیر از دنیای بیرون و زندگی کن مانند خرس قطبی همه چیز به جهنم - همه چیز و از آن جمله خودت ! همه چیز بجز فراست و هوش ، مغزت .

چنان شکافی اکنون میان من و دیگر دنیا است که گاهی از شنیدن ساده‌ترین و طبیعی‌ترین نکات حیران میگردد . پیش پا افتاده‌ترین کلمه‌ها گاهی سبب شگفتی بی‌پایانم میشود . حرکات و بیانهایی هست که از شان سردر نیآورم ، همین .

و حماقت‌هایی می‌بینم که کله ام از آن بچرخ میافتد . هرگز ، به دقت ، گوش داده‌ای به کسانی که بزبانی بیگانه سخن میگویند که تو از آن کلمه‌ای نمیفهمی ؟ من چنین حسی دارم . اما این بهت‌زدگی را مخوان ... هر چیز که دیر زمانی بشگریش ، گیرا میشود .





شرحی
در بارهٔ آثار و زندگی
ویلیام فالکنر

WILLIAM
FAULKNER

در نبرد با خود ...

نوشتن يك كتاب ، همانند ثبت
تمام گفته‌های خداوند بر نوك سوزنی
برای این کار فقط شست سال
است : انسان در فاصله‌ای که ناگزیر
فرصت داده شده . به جز چند استثناء
زمانی کوتاه است ، می‌کوشد سخنی
همه از این فرصت بهره‌مندند ... و
بگوید، نقش مبهمی از زندگی ترسیم این، زمانی بس کوتاه است .

ویلیام فالکنر

مردیست کوتاه و لاغر اندام ، موهای فلفلی رنگی انبوهی دارد .
سپیل‌هایش تیره رنگ و به بالا تاییده است . پلک‌های پف کرده و چشمان گرد

و قهوه‌ای رنگی دارد که اندوه وزیر کی و تمشیر در آن‌ها خفته است .
صورت آفتاب سوخته و پر از چین و چروکش آغاز دوره سالخوردگی او را
نشان می دهد و لکه‌های چهره‌اش نشانه علاقه او به زندگی در هوای
آزاد است .



فالكتر در مراسم اعطای جایزه نوبل

در همه حال به خودش متکی است ، طرز رفتارش ساده ، مؤدبانه ،
اندیشناك و سرد بنظر می رسد . در هنگام فراغت اغلب پاهای کوتاهش
را دراز می کند ، پپ سیاه خود را به گوشه لب می گذارد و شاید گیلان
عرقی هم کنار دستش باشد . در این حال به گریه خواب آلودی شباهت
دارد که در عین خواب آلودگی قادر است به يك چشم برهم زدن موشی را شكار
کند . ظاهرش چنان است که نمی توان به درونش پی برد . چون دهقانی است
که در باره افلاطون مطالعاتی داشته باشد و بیشتر به اشیاء از مد افتاده
و یا یادگارهای زمان باستان شباهت دارد .

این مرد **ویلیام فالكتر** ، داستانسرای بزرگ معاصر آمریکاست
به سال ۱۸۹۷ در اکسفورد در ایالت میسیسیپی پای به جهان گذارد .
به استثناء مدت زمانی که طی جنگ جهانی اول ، در نیروی هوایی انگلیس
به خدمت اشتغال داشت و همچنین به استثناء سفرهای گاهگاهی و پاره‌ای
مأموریت‌های اداری ، از قبیل رفتن به هالیوود به منظور نوشتن سناریو

برای فیلم‌ها، مابقی زندگی خود را در زادگاه خویش گذرانده است. بیشتر آثارش درباره جنوب آمریکا است. جنوب افسانه‌ای گذشته و جنوب پرتحول حال که خود بخوبی آن را می‌شناسد. او خالق دنیایی است که دارای وسعت عمق و واقعیت هنرمندانه است:

دردنیای افسانه‌ئی او «یوکناپاتاوا Yoknapatawpha» (که ظاهراً در شمال غربی ایالت می‌سی‌سی‌پی قرار گرفته و آنطور که فالدکتر بیان می‌کند شهری است زیبا که به سبک قدیم بنا شده) آدم‌هائی باطرز تفکر متفاوت و اندیشه‌های گوناگون زندگی می‌کنند. اگر کارهایش فاقد هیجان است، و خوانندگان سطحی و کم‌عمق آثار فالدکتر، بعضی از کارهای او را فاسد، پیچیده و سردرگم پنداشته‌اند، این‌ها کسانی هستند که از درک شیوه داستان‌نویسی او عاجز مانده‌اند، شیوه‌ای که بعضی از منتقدین آن را با شیوه کارهای بالزاک، زولا و هنری جیمس سنجیده‌اند. خود او این شیوه را، در خطابه‌ای که به مناسبت دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۵۰ ایراد کرد:

«مشکلات درون انسان در نبرد با خود» نامید.
در همین خطابه فالدکتر اعتقاد هنری و نظر خود را درباره وظیفه يك نویسنده چنین توصیف کرد:



فالدکتر بافیل استون در دفتر کار او از روز کار گذشته سخن می‌گوید

«او (انسان) فنا ناپذیر است. نه بخاطر اینکه در میان سایر مخلوقات، تنها او، صدائی خستگی ناپذیر دارد، بلکه بخاطر اینکه روانی دارد، جانی دارد شایسته دل‌سوزی و قربانی و تحمل. وظیفه شاعر، وظیفه نویسنده این است که درباره چنین چیزهائی بنویسد.»

مقدمه‌ای که منتقد معروف آمریکائی «مالکوم کاولی Malcom Cowley» در سال ۱۹۴۶ بر «مجموعه جیبی آثار فالکنر» نوشت موجب شهرت او شد



و دامنه شهرت و نفوذ ادبی فالکنر در مدت کوتاهی (از ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹) به آنجا رسید که جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۴۹ به او تعلق گرفت. این جایزه در سال ۱۹۵۰ بدستش رسید اگر جایزه را چند سال پیش به او داده بودند، بی شک اکثر منتقدین و محققین ادبی این عمل را یک عمل غیر منصفانه و نابجا تلقی می کردند ولی برای خود او «آفتخاری» به تاخیر افتاده به شمار میرفت.

دنیای فالکنر

بی بردن به چگونگی آثار اولیه فالکنر، شیوه کار او و اینکه آغاز آن از چه زمانی بوده است، به درستی امکان پذیر نیست. زیرا

فالکنر در پاریس (در سفری که بسال ۱۹۰۵ باروفا کرد.)

هیچکس آن طور که باید از تحصیلات و مطالعات اولیه او اطلاعی در دست ندارد. افراد خانواده او، همان افراد خانواده «سارتوریس Sartoris» هستند که در حقیقت اکثر داستان‌های فالکنر بیان سرگذشت عجیب و غیرعادی آنهاست.

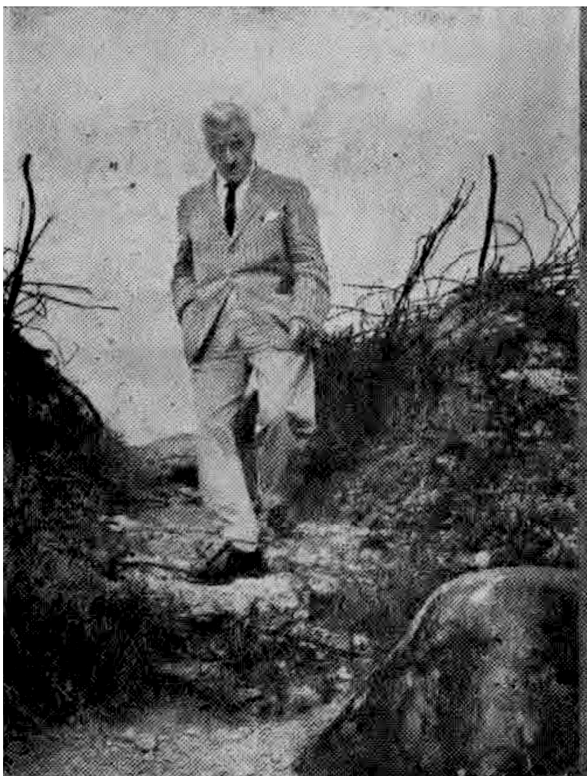
افراد خانواده سارتوریس کسانی هستند که به تازگی در شهر اکسفورد Oxford پیدا شده‌اند. آنان از آقامنشی و اشرافیت پوسیده و رو به زوال خانواده «کامپتون Compton» (یکی از خانواده‌هایی که فالکنر در داستان‌هایش از آنان یاد می کند) و همچنین از خصوصیات زندگی دهاتی‌های اجیر و خانه بدوشی چون «اسنوپ ها Snopsea» (خانواده دیگری در داستان‌های فالکنر) بی خبرند.

غیر از جدخوش، مشروب و بذله گوی فالکنر که در فراغت اوقاتش را به نوشتن مطالبی از قبیل «ولگردی در اروپا» و «گل سفید ممفیس»

می گذراند و به غیر از استعداد هنری ناچیزی که در افراد خانواده مادریش وجود داشت ، ظاهراً ریشه های ادبی و روشنفکری دیگری در گذشته خانواده او وجود نداشته است .

قهرمانان فالکنر

نخستین اثر فالکنر به نام « پاداش سرباز Soldier's Pay » که در سال ۱۹۲۶ منتشر شد بر اساس تجربیات او در نیروی هوایی کانادا و بریتانیا هنگام جنگ جهانی اول نوشته شده و داستان سربازی است که با زخمی مهلک به خانه خود در جورجیا Georgia ، بازمی گردد . در داستان تأثیر و نفوذ سرباز بر روی افراد خانواده اش مورد بحث قرار می گیرد .
« تم » داستان که داستان « هیولا The monster » « استفن گرین Stephen Crane » را به خاطر می آورد ، علاقه فالکنر را به مضامین غیر طبیعی و شگفت انگیز می رساند .



فالکنر بزیارت میدان های جنگ آمده است

داستان هزل آمیز
پشه ها Mosquitoes
که به سال ۱۹۲۷ منتشر
شد و درباره داورلئان
جدید New Orleans
نوشته شده بود ، با
سفسطه های مهمل و
بی پایه ای که به طرز
نا به سامانی در آن
گرد آمده بود ، مبین
گریز از تم های وحشت
انگیز و روی آوردن
او به طنز کنایه آمیز
بود . بعدها این شیوه
صفت مشخصه تر پیخته و
تکامل یافته فالکنر شد .
این اثر هنگامی منتشر
شد که فالکنر خبر نگاری
روز نامه ای را در داورلئان

جدید به عهده داشت و تازه با « شر وود اندرزن Sherwood Anderson »

زندان

— >



دردنیای فالکنر که کاملاً شبیه «اکسفورد»
و حومه آن ایالت «لا فایت» است هر چشم اندازی
دارای کیفیتی سمبولیک است. زندان (عکس
بالا) و کاخ دادگستری (عکس مقابل) تصاویر
و مناظری هستند که در بسیاری از داستان های
او بخصوص در داستان «نماز مرگ برای راهبه»
میدان شهر (عکس پائین) اول بار صحنه ای
است که در داستان «هیا هو و خشم» تجسم
شاعرانه ای یافت و در «در غبار راه رسیده»
بیست سال بعد ظاهر شد.

↑
کاخ دادگستری

میدان شهر

— — >



آشنا شده بود. عشق و علاقه اندرسون به اشیاء که عشقی عمیقاً آمریکائی و به مقیاس وسیعی انسانی بود، مهمترین تأثیر ادبی را بر روی فالکنر گذاشت. شاید بتوان گفت که او شیوه مبهم و صریح نگارش خود را از شرود اندرسون فرا گرفته باشد. با این شیوه در امواجی از هوشیاری ذهن خود از توصیف عادی و معمول می‌گریزد. در توصیف‌های فالکنر آشفتگی فکر و احساس به کلمات مبدل می‌شوند و بادرهم ریختن حقیقت و عمل، اندیشه و احساس را آشکار می‌کند.

آثار اولیه فالکنر همه با نثر ثقیلی نوشته شده است، در این داستان‌ها نویسنده توجه کمتری به زندگی که خود او بخوبی آن را می‌شناخت کرده است. اما در داستان «سار توریس‌ها» نثر ثقیل را کنار گذاشت و بالاخره زندگی را با همه زشتی‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت. زیرا خود او پاره‌ای از آن بود و به آن عشق می‌ورزید: «سار توریس‌ها» کتابی جدی و در حقیقت اساسی برای کارهای بعدی فالکنر بود. فالکنر آرزو داشت که کتاب مزبور نظر منتقدین را جلب کرده و در ضمن به مقیاس وسیعی بفروش رسد؛ اما نتیجه کار نشان داد که «سار توریس‌ها» از این لحاظ کتاب خوبی نبوده است. بطوریکه حتی ناشرین آن «شرکت هارکورت و بریس Harcourt Brace and company» نیز علاقه چندانی به چاپ آن نشان ندادند.

تحت چنین شرایطی بود که «فیل استون Phil Stone» دوست و راهنمای ادبی و قدیمی فالکنر، راه جدیدی به او پیشنهاد کرد: همانطور که گفته شد در آن موقع فالکنر در نتیجه معاشرت با «شرود اندرسون» و همچنین بر اثر رشد و پختگی استعداد، قضاوت و نیروی درک خود شیوه‌ای مخصوص به خودش یافته بود. ولی راهی که استون به او پیشنهاد می‌کرد با این شیوه مغایرت داشت. از آن رو که فالکنر برای بدست آوردن موقعیت و مقام یک نویسنده «مردم پسند» مجهز نبود و یا اصولاً چنین سرنوشتی نداشت، «استون» او را تشویق کرد تا از خوشنود ساختن مردم خودداری کند و برای خودش و آن دسته از خوانندگان که بطور قطع روزی او را درک خواهند کرد، بنویسد. استون در این زمینه گفته است که:

«من فلوبر Gustave Flaubert را در نظر داشتم. فلوبر،

به جای اینکه در داستان‌هایش مطالب سرگرم‌کننده‌ای برای نشخوار کنجکاو آدم‌های زمان خود تهیه کند، داستان‌هایش را برای قرن‌ها نوشت و البته قرن‌ها نیز او را کشف کردند.

راه تازه و داستان تازه

در سال ۱۹۲۹ **فالکنر** داستان معروف خود «**هیاهو و خشم**» **Sounds and Fury** را نوشت. در این داستان شیوه نگارش، زاویه دید و نحوه اندیشه **فالکنر** به ناتورالیسم گراییده است. «**هیاهو و خشم**» داستانی است که در ابتدا بوسیله یکی از قهرمانان کتاب «**بنجی کامپتون** **Banjy Compton**» که از افراد خانواده **کامپتون** است، بیان می شود. «**بنجی**» ابله مادرزادی است که از زندگی فقط تصویرهای حسی آن را می پذیرد و به آنها پاسخ می گوید. «**کوونتین** **Quentin**» و «**جیسون** **Jason**» برادران **بنجی** و «**کدی** **Caddy**» خواهر او نیز اگر ابله نباشند، دست کم آدم هایی هستند که اصول قرار دادی اخلاق به علت محکومیت آنان در برابر سرشت و وضع غیرعادی خود - قادر نیست که از سر نوشت شوم رهایشان بخشد.

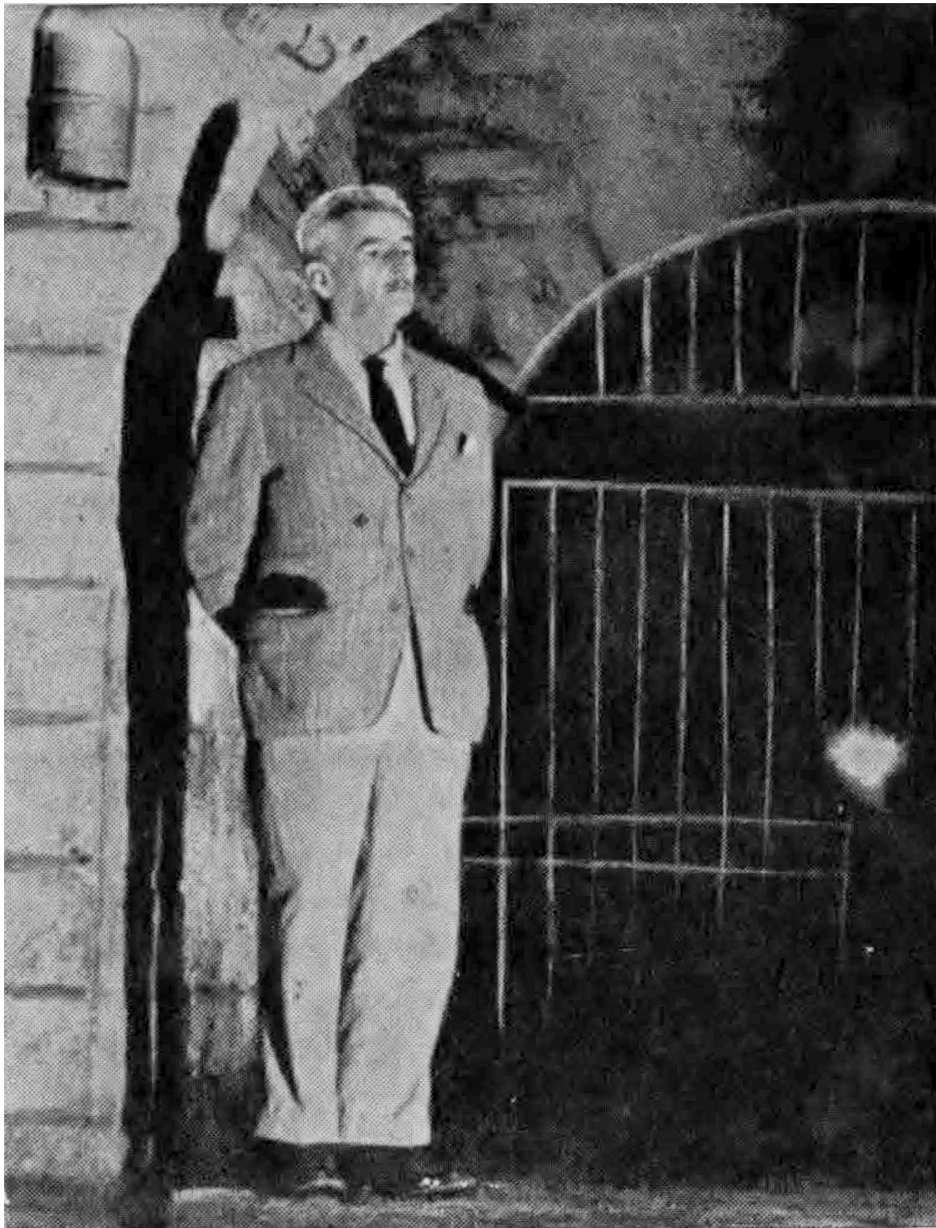
پس از **بنجی**، داستان به **کوونتین** که حساستر، هوشمندتر و انسان تر از همه آنهاست و بیش از همه به خود **فالکنر** شبیه است مربوط می شود. آنگاه برادران **کامپتون** هر کدام به نوبت داستان را از نقطه نظر خود برای خواننده بازگو می کنند.

«**هیاهو و خشم**» را داستان جنوب نیز می دانند. زیرا **فالکنر** در این اثر، رنگی از توجه به مسائل اجتماعی نیز به هنر خود زده است. داستان «**هیاهو و خشم**» که، کلاف سردرگمی از خاطره های پیدار شده انسانهایی غیرعادی و بیمار است، مبین هیچ و همه چیز است. شاید هیچ داستانی **خشم** آلودتر از داستان «**هیاهو و خشم**» در ادبیات آمریکا یافت نشود. با وجود این در یکی از کتاب های بعدی «**کوونتین**»، قهرمان داستان، در پاسخ سؤال هم اتاق خود که: «چرا از جنوب متنفری؟».

میگوید:

«از آن متنفر نیستم ... نیستم ... متنفر نیستم.»

زیرا «**کوونتین**» شخصیت دوم خود **فالکنر** است که بیشتر از او، از خودش و حقیقت جدا شده. «**کوونتین**» یک مخلوق تخیلی است که **فالکنر** بوسیله شخصیت او میتواندست علاقه اش را به جنوب و یأس را از بلاهت انسان بیان کند. با این اثر در حقیقت داستان «**یوکتا پاتافا**» که شامل تاریخ شهر «**چارلس** **Jefferson**» (**اکسفورد** روی نقشه) و حوزه رودخانه **می سی سی پی** در ایالت «**یوکتا پاتافا**» (**لا فایت** **Lafayette** در روی نقشه) و آنچه در زمان فضای مخصوص این منطقه استنباط می شود، بیان کرد.



فالکنر برای داستان «افسانه» اش از دژ (دوئومون) دیدار می‌کند
 باوجود حقیقتی که در این سرگذشت به چشم می‌خورد، شهر «جفرسن» زادۀ
 تخیل نویسنده است و فالکنر خود به تنهایی صاحب و مالک آن بشمار میرود.
فالکنر بدون آنکه بیش از تئودور درایزر Theodore Dreiser
 و یا جیمس فارل James Farrell که خاطرات کودکی و جوانی
 خود را بیان کردند و یا توماس وولف Thomas Wolfe که کاراکتر

یوجین گانت Eugene Gant و شهر آلتامونت Altamont را بوجود آورد ، از حقیقت منحرف شود ، يك فضای خیالی خلق کرده است که تخیل او بر آن نظارت دارد . با تجربیات شخصی خود از جزئیات آن آگاه است . این فضا از لحاظ محتوی حقیقی و از نظر زیبایی فرم پخته و تکامل یافته است .

فالكنر در بعضی از داستانهای اولیه و همچنین در داستان سار توریس ها باین فضا قدم گذاشت و در داستان هیاهو و خشم این فضا تمام دنیای تخیلی او را تسخیر کرد .

شناخت فالكنر

خوانندگان فرانسوی آثار فالكنر او را با ادگار ال پو Edgar Allen poe می‌سنجند . ولی منتقدین امریکائی مقایسه فالكنر را با ناتائیل هاثورن Nathaniel Hawthorne و هنری جیمس Henry Jamse صحیح‌تر می‌دانند . انگیزه فرانسویان در این مقایسه شاید این حقیقت است که ، فالكنر چون پو به ایجاد افسانه هائی درباره خود و به تصور مردمی که خیال می‌کنند بین داستانها و نویسنده رابطه ای هست ، علانه نشان می‌دهد . از طرف دیگر او نیز چون پو ، خود را با وحشت‌ها و خشونت های مخلوق های خود درهم می‌آمیزد . ولی جای انکار نیست که اندیشه واستیل کار او برخلاف پو ابتدائی نیست . استیترم جدا و مستقل او تا حدی کامل‌تر است و کاراکترهای آثار او پیچیده‌تر و بغرنج‌ترند . در این زمینه‌ها بین آثار او و شیوه‌های داستان نویسی هنری جیمس و نوولیت های معروف اروپائی چون جیمز جویس و مارسل پروست ، شباهت هائی می‌توان یافت . عده‌ای خواسته‌اند حس گناهی را که نخست بطور کامل در شخصیت کوونتمین رشد کرده بود ، به عقیده فروید درباره عقده های جنسی روح بشری پیوند زنند . ولی این حس گناه بیشتر از هر چیز به وجدان کالونیستی و مرتد ناتائیل هاثورن مربوط است .

کوشش فالكنر به خاطر باز یافت خاطرات گذشته بمنظور کشف اسرار پنهانی روح بشر ، بدون شك بر اساس سنت ادبی Melville قرار گرفته است .

نیوانگلند و دیپ ساوت Deep South تقریباً معانی یکسانی برای این نویسنده قرن بیستم امریکا داشته‌اند و هر دو به طور متساوی سمبل شکست يك آرزوی خیالی و غیر عملی را برای بشر و انحطاط و خرابی يك فرهنگ آزاد فوق ایده آل ، بوده‌اند . هنگام نیرومندی و خلاقیت ،

تنها، ملتی که دوران جوانی خود را پشت سر گذاشته است، می تواند رویاهای دوران کودکی خود را به یاد آورد و تراژدی اساس زندگی را که در گذشته خود او به وقوع پیوسته است، مورد تفکر و تعمق قرار دهد.

وقتی دراز کشیدم بمورم

«وقتی دراز کشیدم بمورم» «As I lay Dying» (۱۹۳۰) بیش از سایر داستان های فالتکتر (لااقل هنگام نوشتن آن) مورد علاقه خود او بوده است. این داستان، اثر بی معنی و مبتدلی است و تنها به این علت که فالتکتر آن را هنگامی که شبها در یک مرکز نیروی برق کار می کرد، در مدت شش هفته و بر اثر هجوم شور و نیروی ذهنی، نوشته است، مورد بحث قرار می دهیم.

در این داستان، مسافرت یک شوهر سوگوار و فرزندان قدونیم قدش به اتفاق جسدادی باندرن Eddi Bondren زن او، به شهر جفرسن از نظر هر کدام از قهرمانان بیان می شود. قهرمانان به کمک دانش درونی نویسنده خاطرات گذشته خود را بازگویی کنند و این شیوه در آن زمان شیوه مشخص کارهای فالتکتر بود.

اختلاف بین این داستان و داستان و تیع بعدی آن «محراب Sanctuery» به آن اندازه که فالتکتر و با خوانندگان آثار او ادعا کردند، زیاد نیست، این گفته نویسنده که «من این آش درهم جوش را عمداً و به منظور جلب توجه نوشته ام...» باید بیشتر مورد دقت و توجه قرار گیرد. «محراب» داستانی است درباره تمپل دریک Temple drake و پوپای Popeye (قهرمانان داستان) که حوادث وحشتناک آن از سایر داستان های فالتکتر بیشتر است. صحنه این داستان در شهر «یوکتا پاتا فا» است ولی «تم» آن بیش از آن که سرگذشت دختر ضعیف و فاسدی باشد که به عنف مورد تجاوز کانکستریماری قرار می گیرد و با چوب بلال بکارتش برداشته میشود، به تجاوز سازمان عین صنعتی شمال نسبت به جنوب مربوط است.

«محراب» که کمتر از داستان های قبلی فالتکتر جنبه نوولی داشت در قالب و طرح همه جانبه آثار بعدی فالتکتر قرار می گرفت. طرحی که وسعت یافت و همانگونه که خودش انتظار داشت خوانندگان زیادتری را دربر گرفت و در سالهای بعد از طرف منتقدین پذیرفته شد.

سال های پیروزی

در این سالها استعداد گنم فالتکتر شناخته و کشف شد. مایه هنری او تجلی کرد و اکثر شاهکارهای او به وجود آمد. زیرا در این زمان فالتکتر

به آن مرحله دقیق و حساسی رسیده بود که دیدهنرمند کامل می شود، نسبت به کارش اطمینان پیدا می کند ولی راه های او برای حل مشکلات بشری هنوز تنظیم و روشن نشده است.

داستان «روشنائی ماه اوت» Light in August (۱۹۳۲) و «ابالم !! ابالم! Absalom! Absalom!» (۱۹۳۶) و «نخل های وحشی The Wild Palms» (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستان های کوتاه بنام «این ۱۳ : These» (۱۹۳۱) و «تسخیر ناپذیر The Unvanquished» (۱۹۳۸) از برجسته ترین کارهای اوست. که در این سال های پرثمر نوشته شده اند.

این سال ها دوره بزرگی از زندگی ویلیام فالکنر است. همچنانکه یکی از پرثمرترین دوره های تاریخ ادبی آمریکا به شمار می رود. زیرا در این زمان بود که «یوجین او نیل Eugene O'Neill» و «ماکسول اندرسن Maxwell Anderson» بهترین نمایشنامه های خود را عرضه می کردند. «روینسون Robinson»، «فراست Frost»، «ساندبرگ Sandburg» الیوت Eliot اشعار فلسفی خودشان را می نگاشتند. و «همینگوی Hemingway»، «ولفر دوس پاسوس Dospassos» نوید بخش ترین آثار خود را منتشر می کردند.

مربوط کردن توجه صریح فالکنر را به مسئله اخلاق به علت توجه او به جنوب - که در کارهای بعدی او به چشم می خورد - اشتباه بزرگی است و بازهم اشتباه است اگر همچون منتقدین اولیه به جز چند نفر، آثار او را بررسی بیمارانه ای درباره انحطاط بشری و فاقد زمینه های اخلاقی و اجتماعی بدانیم.

روشنائی در ماه اوت

«جو کریسمس Joe christmas» قهرمان اصلی کتاب در روشنائی در ماه اوت، بطور قطع تا آخرین حدامکان غیر بشری است. انتخاب اسم «کریسمس» برای او که اشاره ای به دنیای مسیحیت در خود دارد کنایه ای نه تنها رندانه بلکه با احساس عمیق و دردناکی توأم است. او نمونه انسان نوین است که با خشونت مذهب و اقتصاد از جامعه انسانی خود بیرون کشیده شده و از این روی توان این داستان را تمثیل طنز آلودی از گناه درباره محیط درونی (و بنا به عقیده پاره ای از ناقدین اخیر) و بیرونی کلیسای پروتستان یا شمه ای از چگونگی وضع ناهنجار جنوب دانست. این مسأله ممکن است بخاطر مطالب بالا و یا اصولاً دید خود نویسنده است که پیام های او هنوز عقلانی بنظر نمی رسد، باشد. حسی که خالق يك اثر

هنری است در سراسر این اثر متجلی است .

بدین ترتیب اگر داستان «**اِسالَم ! اِسالَم !**» را به مثابه تحقیقی در باره ناکامی جنوب در راه تثبیت وضع اقتصادی و اجتماعی خود بدانیم انری را که در آن بشر علی‌رغم خودخواهی تنگ‌نظرانه خویش به تجسس روح خود می‌پردازد ، محدود کرده‌ایم .

توماس سوپتن Thomas supten (قهرمان کتاب) حربه انتقام

برنده ایست علیه کسانی که رنجوری آنان موجب ویرانی جنوب کهن شده است اما کوشش خود او نیز به‌خاطر تعالی تیره نژادی خویش با عدم توانائی او ، در به‌وجود آوردن وارثی از نژاد پاک و بری از گناه عقیم می‌ماند .
گووئتن گامپتون که بیشتر داستان از زبان او بیان شده ، مجذوب ناکامی سوپتن می‌شود ، زیرا ناکامی سوپتن آینه‌ای از مشکلات خود او و همه مردم جنوب است ولی **گووئتن** نیز راه‌حلی برای آن پیدا نمی‌کند . در اینجا **فالکنر** از همه وسایل و امکانات هنر کمال یافته خویش جهت آشکار کردن رشته زندگی ، به‌همانگونه که آن‌را می‌بیند و مورد تمسق قرار می‌دهد ، استفاده می‌کند .

وقتی این داستان‌ها و داستان‌های زیاد دیگری که **فالکنر** در این دوره نوشته ، مجموعاً مورد مطالعه قرار گیرد ، مشکلی که او در ابتدای کار گرفتار آن بوده است آشکار می‌شود . در هر یک از این داستان‌ها خشم و هراسی که از نبرد بین نیروی بیولوژیکی انسان و مکانیزم زندگی بوجود می‌آید ، بطرزی سمبولیک نشان داده شده و این مطلب تم اصلی ادبیات اندیشمند آمریکای زمان **هنری آدامس Henry Adams** تا **س الیوت** بوده است .

«مشکلات درون انسان در نبرد باخود»

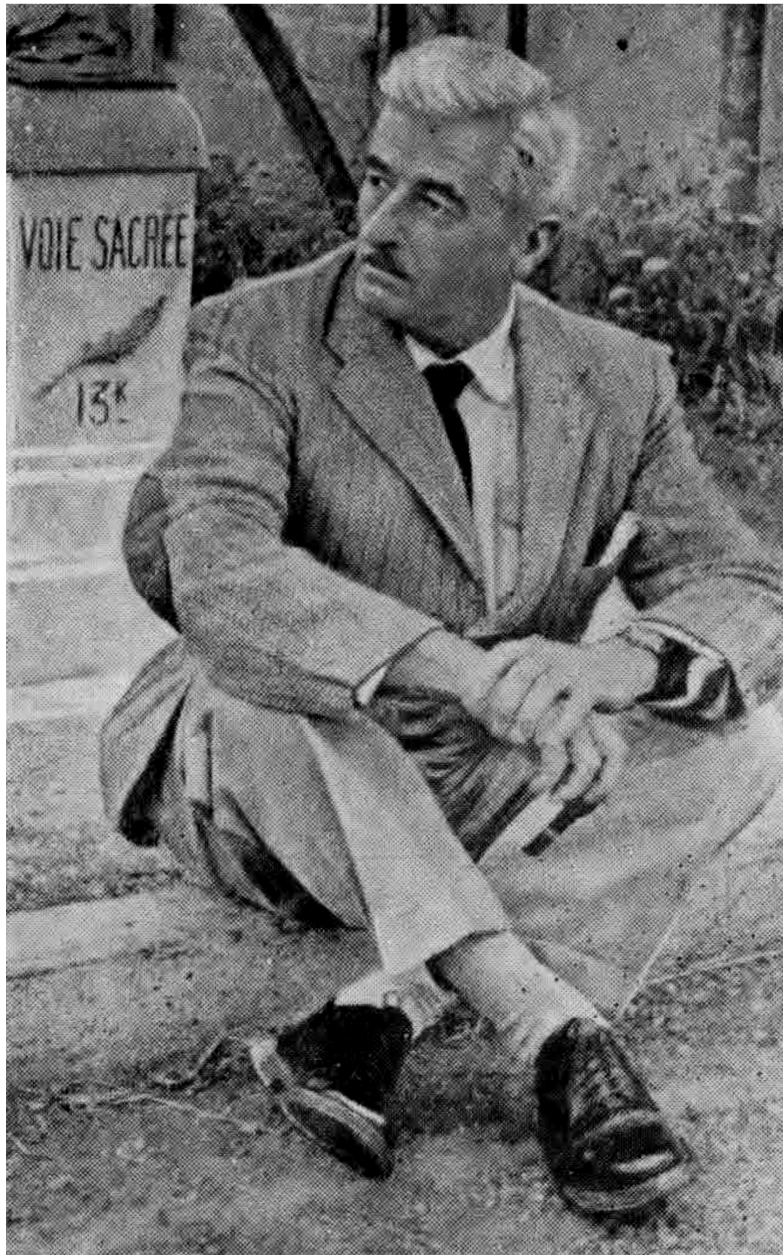
قدرت مشخصه **فالکنر** و استعداد نیرومند او بیشتر در نشان دادن خشم محرك نبرد است تا خود نبرد .

چشم‌اندازی دیگر

اشارات اقتصادی و اجتماعی **فالکنر** در داستان «**هاملت The Hamlet**» (۱۹۴۰) که یک کمدی عامیانه در باره خانواده اسنوپس است ، آغاز رفورمی را در آثار او نوید می‌دهد . از این زمان تغییری در کار او پدید آمد که مورد استقبال منتقدین واقع شد . زیرا نویسنده بدینوسیله می‌خواست باحفظ استیل پیچیده نگارش خود ، به‌روشن کردن بیشتر نظریات و مقاصد خویش کمک کند .

تمثیل خرس در کتاب «**Go Down Moses** ، **فرود آی موسی**»

(۱۹۴۲) گنگ است . زیرا نظریه خود فالکنر نسبت به تم بیابان باهیچ يك از دو قسمت داستان سازگار نیست . اما بی شك در هر دو قسمت کتاب فالکنر زندگی ابتدائی را به عنوان پاسخی به مشکلات امروز بشر عرضه می دارد .



فالکنر برای «افسانه» آخرین کتابش (جاده مقدس) را تماشا میکند

اولدبن Oldben (یکی از قهرمانان کتاب) بیشتر سمبل است تا حقیقت . ولی این مسأله که باید چون خرس از بین برود و یا چون خدا مورد احترام قرار گیرد چنان که باید روشن نیست .

در کتاب «در غبار راه رسید Intruder in the Dust» (۱۹۶۸) تمام مفاهیم به صورت پیام بیان شده است ولی در داستان «افسانه Fable» (۱۹۵۴) به صورت مثال . سرانجام فالکنر بارهائی از شیفتگی نسبت به سرگذشت جفرسن باردیگر به تم نخستین خود دربارهٔ سر، باز و زخم مهلك او در جنگ ، باز می گردد

پیروزی و مرگ سر جوخه ای که خبر «روغن متار که جنگ ۱۹۱۸ را شایع می کند ، نکته به نکته باشور مسیح هم آهنگی دارد . با وجود این قدرت او محدود بنظر میرسد . همانگونه که قدرت مسیح نامحدود است و لعن داستان بیش از آن کنایه آمیز و رندانه است که بتوان حتی نجیبانه ترین قسمت آن را به عنوان نظریهٔ خالص مسیحیت پذیرفت . بدین ترتیب باردیگر کمیدی و تراژدی، کفر و ایمان بخاطر آشکار کردن اساس انسانیت انسان، نه بخاطر راهنمایی های راه حل های تو خالی ، برای رهایی از بن بست که حماقت انسان درست کرده است ، با هم می آمیزد .

فالکنر در زندگی گذشته خود يك فرم هنری عقلی بوجود آورده بود، اما در هر حال يك هنرمند بود . نویسنده ، يك هنرمند خود رو

بیان تاثیرهای ادبیات کلاسیک روی آثار فالکنر ، به همانگونه که در آثار ایوت موجود است ، به سادگی امکان پذیر نیست . چون تحصیلات او بطور کلی بر اساس خود آموزی بوده است . نظریات او بر پایه يك مطالعه تنظیم شدهٔ فلسفی که فعالیت های هنری يك شاعر از آن متعالی است قرار نگرفته است اگر فالکنر از طبیعت خود ، با قدرتی شکفت انگیز ، جدا میشود و آن را عمداً و ارادی ، با اندوهی جدی و کنایه ای طنز آمیز مورد توجه قرار میدهد ، از روی حساب و پیش بینی نیست . بلکه کار او يك کار غریزی است . قدرت فالکنر در زبان و خلق سمبل نیز بهمین گونه خود بخودی است ولی در مقایسه با وولف ، اشتاین بک Steinbeck ، و کالدول Caldwell ، استتیزم آگاه و حساب شدهٔ او آشکار میشود .

با آگاهی از وظیفهٔ خود - بیان داستان قهرمانان جنوب به مثابه حماسهٔ نوینی از سقوط و انحطاط بشری - در خلق آناری که بیان کنندهٔ چنین حماسهٔ سقوط و انحطاطی باشد هرگز تردیدی روانمیدارد .

هنگامیکه منتقدین بر اثر مشاهدهٔ کشف تکنیک کی روی محتوی و شکل

آثار **فالکنر** دچار اعجاب شدند برای خود او نیز این مسأله شکفت انگیز بود . ولی در هر حال قدرت او در جای خود وجود داشت .
 باردیگر بوسیله نویسنده‌ای که چون استاد پیشین ناتانیل هائورن بطور غریزی از هدف و چگونگی آثار خود واقف بود ، ژرفای درد آلود روح آمریکا به طرز پیرحمانه‌ای عریان شد .
 اصالت و قدرت آثار او از این جا روشن است که دنباله روان شیوه او در نویسندگی ، همگی با ناکامی و عدم موفقیت دست بگریباندند . در این میان مسأله دیگری نیز آشکار می شود و آن این است که دومین رنسانس ادبی آمریکا به اوج قدرت خود رسیده و از آن گذشته است .

ترجمه و تنظیم از: محمدعلی صفریان

برای این مقاله از منابع زیر استفاده شده است :

- 1 - The Cycle of American Literature By : Robert . E. SPiller
- 2 - The Private World of Willaim Faulkner By : R . Goughlan
- 3 - Willi am Faulkner By I . Mulin

چند مقاله دیگر

عمو ویلی

۱

میدانم آنها چه گفتند. آنها گفتند که من خودم از خانه فرار نکردم. بلکه بوسیله آدم خلی که، اگر من قبلا او را نکرشته بودم، او در هفته بعدش مرا میکشت، ر بوده شدم. اما اگر آنها میگفتند که زنهای، زنهای خوب و جفرسن، عمو ویلی را از شهر بیرون راندند و من او را دنبال کردم و آنچه که از دستم برآمد برایش انجام دادم، شاید حقیقتش را گفته بودند؛ برای اینکه میدانستم این بار دیگر آخرین فرصت عمو ویلی بود و اگر آنها، این بار هم میگرفتندش دیگر ابدی و همیشگی بود، برای اینکه من ر بوده نشده بودم و عمو ویلی هم با وجود همه آن کارهایی که بسرش آوردند، آدم خلی نبود. من اجباری بر رفتن نداشتم، همانطور که عمو ویلی اجبار نداشتم از من دعوت کند و فقط باین خیال که من خودم دلم میخواستم بروم این کار را کرد. من اجبار نداشتم بروم، من اصلا بمیل خودم بدنبال او رفتم، برای اینکه عمو ویلی بهترین آدمی بود که در عمرم میشناختم، برای اینکه حتی زنهای هم نتوانستند او را تسلیم کنند، برای اینکه علی رغم آنها او از زندگیش لذت میبرد و در راه انجام کاری که بیش از همه چیز زندگی برایش فرح انگیز بود جان سپرد، برای اینکه آنوقت من آنجا بودم و کمکش کردم و این چیز بسکه از عهده بیشتر مردها و بیشتر زنهای، حتی زنهایی که در کار تفریح زندگی مردم دخالت بیجا میکنند بر نمیآید.

او عمو ویلی هیچکس نبود، اما همه ما، حتی آدمهای بزرگ، او را عمو ویلی مینامیدیم (و با او را چنین می پنداشتیم) او بجز یک خواهر که در تگزاس بایک میلیونر نفت ازدواج کرده بود، هیچکس را نداشت. تنها، در یک خانه سفید رنگ کوچک و تمیز قدیمی، در کنار شهر، که در آن دنیا آمده بود، زندگی میکرد. خودش بود و یک سیاه پیر با اسم «جابه ایلی» که حتی از خودش هم پیرتر بود و خوراک او را می پخت و خانه اش را اداره میکرد و پادو دکان دار و فروشی ای بود که پدر عمو ویلی تأسیس کرده بود و خود عمو ویلی بدون کمک دیگری جز بابا جابه آنرا روبراه میکرد؛ و در مدت دوازده یا چهارده سالی (من ما در آن موقع که بچه و کوچک بودیم) که او معتاد بود دوازده مخدرات استفاده میکرد، ما چیزهای زیادی از او دیدیم. ما دوست داشتیم به دکانش برویم برای اینکه

او هیچوقت پنجره‌ها را نمی‌شست؛ دلیلش این بود که چون در هر حال کسی نمی‌توانست نوبی دکان را ببیند لازم نبود بفکر پرده‌های آن باشد و گرما هم نمی‌توانست بداخل نفوذ کند. او، جز مردم ده که بطری‌های پلوم شده‌دوا می‌خریدند و سیاه‌هایی که خریدار ورق‌بازی و طاس بودند مشتری دیگری نداشت. برای اینکه گمان کنم چهل سال بود که کسی باوا اجازه نمی‌داد نسخه‌ای برایش بپیچاند و خودش هم هرگز با فروش مشروبات سروکاری نداشت. برای اینکه از همان سال - سال‌ها رو هفتصد و پنجاه واری که پدر عموویلی دکانش را باز کرد، خود با باباجاب لیوان‌ها را می‌شت و شربت‌ها را مخلوط می‌کرد و بستنی‌ها را می‌ساخت - اما حالا دیگر چشمان باباجاب درست نمی‌دید. گرچه بابام عقیده داشت که باباجاب خودش معتاد نبود و علت کم‌سوئی چشمش تنفس هوایی بود که شب و روز عموویلی از سینه‌اش بیرون میداد.

اما بستنی‌های دکان بمذاق ما خوش می‌آمد. بخصوص موقعی که - گرما گرم از بازی بر میگشتیم - مادر شهر سه‌دسته بودیم و عموویلی با وجود اینکه هرگز تماشا‌های بازی مان می‌آمد، برای هر بازی، جایزه‌ای؛ یک توپ، یک چوگان و یا یک سورتک میداد و بعد از بازی هر دو تیم و یا هر سه تیم برای تماشا‌های مراسم جایزه گرفتن دسته برنده بانبار می‌رفتیم و بعد بستنی‌ها مان را می‌خوردیم و همگی به پشت قفسه‌دواجات میرفتیم و عموویلی را تماشا می‌کردیم که یک چراغ الکلی کوچک روشن می‌کرد و سوزنی را بر می‌ساخت و آستین‌هایش را تا بالای هزاران هزار سوراخ کبود رنگ ربزی که از آرنجش شروع میشد و تا زیر پیراهنش ادامه می‌یافت بالا می‌زد. روزهای یکشنبه هم همه در حیاط خانه هایمان منتظر می‌ماندیم و وقتی آواز جلو تک‌تک خانه‌ها رد میشد با او راه می‌افتادیم و به کلاس روزهای یکشنبه می‌رفتیم. عموویلی هم با ما در همان کلاس شرکت می‌کرد و همانجا می‌نشست تا ما در سهایمان را جواب میدادیم. آقای «باربور» معلم کلاس روزهای یکشنبه هیچوقت او را صدا نمی‌زد. بعد ما در سمان را تمام می‌کردیم و دوباره «بیس‌بال» حرف می‌زدیم تا موقعی که رنگ را می‌زدند و عموویلی همچنان حرفی نمی‌زد و فقط ترو تمیز و بقاعده همانجا می‌نشست. بقیه‌اش تمیز و بدون کراوات بود و ورزش تقریباً به‌صورت پوند می‌رسید و سیاهی و سفیدی چشمانش از پشت شیشه عینک مثل تخم مرغ شکسته و در هم دویده بود. آنوقت ما همگی به بانبار می‌رفتیم و بستنی‌هایی را که از روز شنبه باقی مانده بود می‌خوردیم و بعد به پشت قفسه‌دواجات می‌رفتیم و دوباره او چراغ کوچک و پیراهن روز یکشنبه‌اش را که بالا می‌زد و سوزنی را که آهسته در بازوی کبود رنگش فرو می‌برد تماشا می‌کردیم و یکی از ما می‌گفت: «دردت نمیداد؟» و او جواب میداد:

«نه» دوست دارم.

۲

بعد مجبورش کردند مخدرات را ترک کند. چهل سال بود که از آن استفاده می‌کرد. این را یکروز خودش بما گفت، او حالا شصت ساله بود و ده سال عمر دیگر هم در پیش داشت. این را دیگر خودش بما نیکفت. برای اینکه لازم نمیدید این راحتی به‌بچه‌های چهارده ساله هم بگوید. اما مجبورش کردند که آن را ترک کند. برایشان چندان طولی نکشید. صبح روز یکشنبه‌ای شروع شد و روز جمعه بعدش پایان یافت. ما تازه در کلاس نشسته بودیم و آقای «باربور» هم تازه درس را شروع کرده بود که یکهو پدر روحانی «شولتر»

مدیر مدرسه به درون آمد و بطرف عمویلی خم شد و موقعی که ما سرمان را بر گرداندیم داشت از روی صندلی بلندش می کرد و وقتی که بلندش کرد با همان لحنی که کشیش ها با بچه های چهارده ساله صحبت میکنند و من گمان نمیکنم حتی بچه های لوس هم آنرا دوست داشته باشند گفت : « خوب ، برادر مسیحی من میدانم که دلت نمیخواهد از کلاس برادر مسیحی « باربور » بیرون یایی ، اما خوب است هر دو با هم به کلاس برادر مسیحی « میلر » و سایرین برویم و به حرفهای خوب و دلپذیرش گوش کنیم . »

و عمویلی هنوز میگوید که خودش را از دست او رها ند و با چشمان درهم دودیده اش که مدام پلکهایش بهم میخورد بهمه مانگه می کرد و حتی واضح تر از حرف زدن بما میگفت :

« بچه ها ! چه خبره ؟ چه خبره ؟ میخواهند چه بلایی بسرم بیارند ؟ »

ما هم چیزی بیش از خود او نمیدانستیم . آنروز فقط درسمان را تمام کردیم . راجع به « بیس بال » هم حرفی نزدیم و از جلو اتلفی که کلاس انجیل آقای « میلر » در آن تشکیل میشد گذشتیم .

پدر روحانی « شولتز » مثل همه روزهای یکشنبه بین شاگردان کلاس نشسته بود که یعنی او هم یکی از همان مردهای معمولی بود ، ولی طوری از بین جمعیت بیرون زده بود که بدون آنکه حرفی بزند و یا حرکتی کند مردم می توانستند بفهمند که او آدم معمولی ساده ای نبود . این همیشه مرا بیاد روز « اول آوریل » سالی می انداخت که « میس کالاکان » معلم ما پس از حضور و غیاب کلاس از پشت میزش پائین آمد و گفت :

« من میخواهم امروز يك شاگرد بشوم ، و در يك جای خالی نشست و این يك نفر را صدا زد و بهش گفت که به پشت میز او برود و درس بدهد و اگر آدم نمیدانست که فردای آنروز و روز بعدش روز « دروغ آوریل » بود شاید شوخی از آب در می آمد . آنروز عمویلی کنار پدر روحانی « شولتز » نشسته بود و از همیشه کوچکتر مینمود و من بیاد یکی از روزهای تابستان گذشته افتادم که يك مرد دهانی بنام « لندرن » را گرفته بودند و به دارالمجانین شهر « جکسن » می بردند ولی او آنقدرها دیوانه نبود که وقتی توی کوبه قطار نشسته بود دستهایش را بادیستند به دست کلانتر چاقی که سیگار برك میکشید بسته بودند ، نداند که بکجا می بردنش .

بعد مدرسه تعطیل شد و ما منتظر عمویلی شدیم که با او بدکان برویم و بستنی بخوریم . او بیرون نیامد . وقت کلیسا هم که تمام شد بیرون نیامد . تا آنجا که ما می دانستیم - بعدها پدرم بمن گفت - این اولین باری بود که او تا این حد در کلیسا مانده بود . عاقبت موقعی هم که بیرون آمد خانم « مردیو » در یکطرف و پدر روحانی « شولتز » در طرف دیگر بازوهایش را گرفته بودند و او دوباره بما نگاه کرد و با نگاهی که این بار نومیدانه بود گفت : « رفقا چه خبره ؟ چه خبره ، رفقا ؟ » پدر روحانی « شولتز » او را بزور توی اتومبیل خانم مردیو هل داد و خانم مردیو مثل اینکه روی منبر رفته باشد با صدای بلند گفت : « خوب آقای مسیحی - من حالا میخواهم تورا بکراست به خانه خودم ببرم و می خواهم برای تو يك کیلاس لیموناد سرد خوب آماده کنم و بعد با هم برای شام يك جوجه خوب بخوریم و بعد تو هم يك چرت خوب توی کهوارة من بخوابی و بعد برادر و خواهر مسیحی « شولتز » و خانمش بخانه ما می آیند که

ماهم مقداری بستنی خوب بخوریم. و عمو ویلی گفت :
 « نه ، صبر کن خانم ، صبر کن ، صبر کن ! من باید بدکان بروم و نسخه‌ای
 را که امروز صبح قول دادم بپیچم . »

و آنها بزور او را تومبیل هل دادند و او همانطور به پشت سرش ، به آنجا
 که ما ایستاده بودیم نگاه میکرد و همانطور که مثل «دارل لندرن» و کلاتر که توی
 قطار بودند ، بغل دست خانم مردیو توی اتومبیل نشسته بود ، بسادگی از چشم ما
 دور شد . بگمانم خانم مردیو مع دست او را گرفته بود و بنظر من او به دست بسند
 احتیاج نداشت و عمو ویلی با آن نگاه بی‌همتای شکفت زده و یاس بی‌امیدی بهما
 نگاه می‌کرد .

رای اینکه حالا یکساعت از موقع سوزنش گذشته بود و بعد از ظهر آنروز که
 بالاخره از چنگ خانم مردیو فرار کرد ، پنج ساعت تمام از موقعش گذشته بود . او حتی
 نمی‌توانست کلید را در سوراخ کند . از اینجهت خانم «مردیو» و پدر روحانی «شولتز»
 او را دستگیر کردند و این بار دیگر او نه حرف میزد و نه نگاه می‌کرد . می‌کوشید
 مثل یک گربه نیمه وحشی فرار کند . او را بخانه اش بردند و خانم مردیو به خواهرش
 که در تگزاس بود تلگراف کرد و عمو ویلی سه روز تمام بشهر نیامد برای اینکه خانم
 هویس بنوبت تا آمدن خواهرش شب و روز در خانه پیش او می‌ماندند . این خودش فرصتی
 بود و ما روز دوشنبه بازیمان را کردیم و آن روز بعد از ظهر هم دکان هنوز بسته بود و
 تا ظهر چهارشنبه همچنان بسته بود و ما یکهو دیدیم که عمو ویلی دارد سرعت میدهد .

پیراهن تنش نبود و صورتش را تراشیده بود و اصلا نمی‌توانست کلید را در سوراخ
 قفل فرو کند . نفس نفس می‌زد و ناله می‌کرد و میگفت : « بالاخره بخواب رفت ،
 بالاخره بخواب رفت » عاقبت یکی از ما کلید را گرفت و در را باز کرد . روشن کردن
 بخاری کوچک و پر کردن سوزن را هم ما انجام دادیم . اما این بار دیگر سوزن بآهستگی
 در بازو فرو نمی‌رفت و چنین بنظر میرسید که می‌خواست سوزن را راست میان استخوانش
 فرو کند . عمو ویلی بخانه نرفت . گفت که به چیزی احتیاج ندارد که رویش بخوابد .
 پولی بهما داد و ما را از در پشتی بیرون کرد . ما مقداری ساندویچ و یک بطرفه‌هه از
 از رستوران خریدیم و او را همانجا تنها گذاشتیم .

روز بعد خانم «مردیو» و پدر روحانی «شولتز» و سه خانم دیگر آمدند و آخری
 در را شکست و خانم مردیو پس‌گردن عمو ویلی را گرفت و او رانکان داد و انگار
 زیر لب میگفت :

« نکبتی ! نکبتی بیچاره ! از دست من فرار میکنی - از دست من ؟ » و پدر
 روحانی شولتز میگفت : « خوب خواهر ، خوب خواهر ، خودت را بگیر » و خانم‌های
 دیگر به نسبت سن و مدت اقامتشان در جفرسن با صدای بلند او را آقای مسیحی ، عمو
 ویلی و ویلی مینامیدند . این کار برایشان چندان طولی نکشید . خواهرش همانشب
 از تگزاس آمد و ما از کنار خانه قدم زنان رد شدیم تا خانم‌ها را که روی ایوان مقابل
 نشسته بودند و پا در رفت و آمد بودند ببینم و گاه‌بگاه پدر روحانی «شولتز» مثل توی
 کلاس انجیل آقای میلر میان همه آنها ، تو ذوق میزد و ما از روی لبه پشتی دیوار
 بالا خزیدیم و صدایشان را در وسط پنجره شنیدیم - صدای گریه و فحش و دعوای
 عمو ویلی که می‌خواست از تخت‌خواب پائین بیاید و همچنین صدای خانم‌ها که میگفتند :
 « خوب آقای مسیحی ، خوب عمو ویلی » و همچنین « خوب داداش » که البته بخاطر

حضور خواهرش باو می گفتند - و عمو، ویلی همچنان گریه می کرد و فحش میداد. روز بعد که جمعه بود او تسلیم شد؛ ما صدایشان را شنیدیم که او را در رختخواب نگه داشته بودند، گمانم این دیگر آخرین بارش بود، برای این که هیچکدام از آنها فرصت حرف زدن نداشتند و بعد ما صدایش را که ضعیف اما رسا بود و صدای نفس را که بسختی داخل و خارج میشد شنیدیم.

او گفت: «صبر کنید، صبر کنید، من يك دفعه دیگر هم ازتان خواهش میکنم، نمیشود لطفا دست از سرم بردارید؟ نمیشود لطفا ولم کنید؟ نمیشود؟ نمیشود لطفا بروید بجهنم و بگذارید من بکار و زندگیم برسم؟»

خانم مردیو گفت: «نه برادر مسیحی، ما این کار را برای نجات شما میکنیم؛ برای يك لحظه ما چیزی نشنیدیم. بعد صدای عمو ویلی را شنیدیم که در رختخواب دراز کشید و گفت:

«بسیار خوب، بسیار خوب».

مثل یکی از آن کوسفند هائی بود که در انجیل قربانی میکنند. مثل این بود که خودی از پلکان قربانگاه بالا رفته بود و به پشت خوابیده بود و گلویش را بالا گرفته بود و گفته بود:

«بسیار خوب، بیایید و کار را تمام کنید. گلوئ لعنتیم را ببرید و بدنبال کارتان بروید و بگذارید راحت در آتش بخوابم.»

۳

مدت زیادی مریض بود. اورابه ممفیس بردند و می گفتند که در شرف مرگ است. حالا دیگر در تمام اوقات دکان بسته بود - بعد از چند هفته تیم های بازی ما هم بهم خورد. آخر فقط مسئله توپ و راکت نبود. اینچیز ها نبود، ما از کنار دکان رد میشدیم و به قفل بزرگ و کهنه و به پنجره ها نگاه می کردیم. پنجره ها که اصلا آنطرفشان دیده نمیشه و آدم نمیتوانست داخل دکان را ببیند. داخل دکان یعنی آنجا که ما بستنی هامان را میخوردیم و بعمو ویلی می گفتیم که کی برنده شد و کی خوب بازی کرد، آنجا که او روی صندلی بی پشتی اش نشسته بود و بخاری کوچک جلوش روشن بود و مواد مخدره میجوشید و غلغل میزد و سوزن در دستش منتظر بود و او باچشمائی که پلکهایش بی در پی بهم میخورد و از پشت شیشه عینک، سفیدی و سیاهش درهم دویده بود و نمیشد مثل چشمهای دیگر مردمکش را تشخیص داد، بما نگاه می کرد. سیاه ها و دهائی که با او معامله داشتند میآمدند و آنها هم به قفل نگاه میکردند و از ما می پرسیدند که حالش چطور است و چهوقت بر میگردد و چه موقع دکانش را باز میکند. آنها حتی بعد از آنکه دوباره دکانش باز شد، باد کالدار جدیدی که خانم مردیو و پدر روحانی شولتز درد کان گذاشته بودند، معامله نکردند. خواهر عمو ویلی پیغام داده بود که در فکر دکان نباشند و در آنرا بیندند برای اینکه موقعی که عمو ویلی خوب میشد خود او نگهداریش میکرد، اما خانم مردیو موافق نبود. او نه تنها تصمیم داشت عمو ویلی را معالجه کند بلکه میخواست زندگی دوباره ای باو ببخشد؛ نه تنها در دنیای واقعی مسیحیت بلکه در دنیای عملی که در آن جائی برای او در نظر داشت بطوریکه

او می‌توانست در میان همقطاران خود ، سرش رانه تنها با افتخار بلکه باغرور فراوان بالا بگیرد. او عقیده داشت که اولین هدفش این است که او را چنان کند که دیگر مجبور نباشد در برابر خالق خودش ، جسماً و روحاً اسیر و بردهٔ مورفین باشد ، اما حالا که بنیهٔ او قوی تر از آن بود که بتوان باور کرد ، خانم مردیو تصمیم داشت احترامی را که خانوادهٔ او در دنیا برایش بدست آورده بود . قبل از آنکه بدست او خوار و خفیف شود ، دوباره احیاء کند.

خانم مردیو و پدر روحانی « شولتز » دکاندار جدید را پیدا کردند. شش ماه بود که در جفرسن بر سر می‌برد او نامه‌ئی به کلیسا داده بود ، اما هیچکس جز پدر روحانی شولتز و خانم مردیو چیزی راجع باو ننموده است. در حقیقت آنها بودند که او را درد کان عمومی گذاشتند و مگر نه هیچکس دیگری او را اصلاً نمی‌شناخت. اما مشتریان قدیمی عمومی با او معامله نمی‌کردند - و ما هم معامله نمی‌کردیم. نه اینکه ما می‌توانستیم معامله زیادی با او داشته باشیم ، نه ، حتی از آن توقع هم نداشتیم که بما بستنی بدهد و گمان نکنم اگر هم میداد ازش می‌گرفتیم. برای اینکه او عمومی نبود و بستنی‌ها هم دیگر بستنی‌های سابق نبودند ، برای اینکه اولین کاری که دکاندار جدید بعد از بستن پنجره ها کرد این بود که باباجاب را بیرون راند. ولی باباجاب تسلیم او نشد. او هر طور بود در اطراف دکان می‌ماند و با خودش من و من می‌کرد و دکاندار او را از جلو دکان فراری میداد و باباجاب از پشت دکان دوباره داخل میشد و دکاندار دوباره او را میدید و فحشش میداد و حتی موقعی که باباجاب در کلیسا قسم خورد باز فحشش میداد و ازش بدگوئی میکرد. باباجاب به کلیسا رفت و سوگند خورد و ضمانت نامه‌ای سپرد و مأمور عدلیه باو گفت که نباید بدکان نزدیک شود ، بعد باباجاب با نسوی خیابان نقل مکان کرد . روزها روی لبهٔ پیاده‌رو خیابان ، جایی که بتواند دکان را ببیند ، می‌نشست و هر بار که دکاندار پیدایش میشد فریاد میکشید : « بهش میگم ، بهش میگم . » این بود که ما هم دیگر حتی از جلو دکان رد نمیشدیم . از راه میان بر بطرف گوشهٔ مقابل میرفتیم که از جلودکان با آن درجه‌هایی که حالا نمیزشده بودند و بساط تازه‌ای که دکاندار در شهر روبراه کرده بود در نشویم . او حالا دیگر دادوستد زیاد و بروییای فراوانی داشت . ما فقط برای لحظه‌ای که از باباجاب دربارهٔ عمومی سوالانی بکنیم آنجا توقف میکردیم . گرچه ما خود از تمام اخباری که هر روز از ممفیس میرسید باخبر بودیم و میدانستیم که او اصلاً اطلاع نداشت و حتی اگر يك نفر هم اخبار را بطور مستقیم باو میگفت قادر به فهمش نبود ، برای اینکه او هرگز قبول نمی‌کرد و قانع نمیشد که عمومی مرضی باشد . او فقط عقیده داشت که خانم مردیو او را بزور به جایی برده بود و در تخت خواب دیگری در محل دیگر ، خوابانده بود بطوریکه نمی‌توانست بلند شود و بخانه برگردد و باباجاب همانجا روی لبهٔ پیاده‌رو می‌نشست و با چشمان سرخ آبکیش که مثل چشمان عمومی مردم بهم می‌خورد بمانگاه می‌کرد و میگفت : « بهش میگم ، همینجا : آهش میدارم و نشوئش میدم که چطور این حروم زادهٔ آب زیر گاه با مغازهٔ خانم هوک مسیحی زدو بند میکند . بهش میگم ! »

۴

عمومی نمرد و يك روز بخانه برگشت . پوست بدنش برنگ پیه بود و هیکلش در

حدود نودپاوند وزن داشت و چشمانش همچنان به تنخم مرغ شکسته وله شده شبیه بود . منتهی این بار به تنخم مرغهایی میماند که مدتها پیش شکسته وله شده باشد و حالا دیگر حتی بوی مردکی و فساد هم ندهد . مگر اینکه خوب نگاه میکردی و میفهمیدی که بهمه چیز دیگر دنیا جز مرده شبیه بودند . از وقتی که میخواست دوباره مارا بشناسد اینطور شده بود . نه اینکه او کاملاً مارا فراموش کرده بود ، نه ، او هنوز مارا مثل بچه های کوچک دوست داشت ، ولی مثل اینکه پیش از آن اصلاً مارا ندیده بوده و حالا اجبار دارد اسمهای مارا یاد بگیرد و بداند که کدام اسم به کدام قیافه مربوط است . حالا دیگر ، خواهرش به تگراس برگشته بود برای اینکه خانم مردیو میخواست تا بهبود کامل او ، ازش مواظبت کند ، تا موقعیکه او کاملاً شفایافت - بله . شفایافت .

من آن بعد از ظهر اولین روزی را که او شهر آمد بیاد دارم . ماهمگی بهوی دکان را افتادیم و عمو ویلی به پنجره های نمیزی که حالا آنطرفشان بخوبی دیده میشد و به مشتریانی که هیچوقت با او معامله نکرده بودند و به دکاندار تازه نگاه کرد و گفت : « پس دکاندار من توئی ، ها ؟ » و دکاندار شروع کرد راجع به خانم مردیو و پدر روحانی شولتز حرف زدن و عمو ویلی گفت : « خیلی خوب ، خیلی خوب ، و بهد هم اینطور که با ما پشت پیشخوان ایستاده بود مثل سایر مشتریها مقداری هم بستنی خورد و در همانحال که داشت بستنی میخورد باز هم با چشمان خود که حالا بهیچوجه مرده نبودند به دور و برد کان نگاه کرد و گفت : « مثل اینکه تو خیلی بیشتر از آنچه من می توانستم از کرده این پیرمرد سیاه فلت زده کار کشیدی ، و دکاندار شروع به گفتن چیزهای دیگری درباره خانم مردیو کرد و عمو ویلی گفت « خیلی خوب ، همین الان « جاب » ، « راییدامیکنی و بهش میگی که من میخوام هر روز بیاد اینجا و میخوام که از این ساعت به بعد این دکان را همینطور که هست اداره کند . » بعد با هم به پشت قفسه دواجات رفتیم و عمو ویلی اینجا هم با آن چشمانی که هیچکس - هر که میخواست باشد - مرده نمی نامید ، به دور و بر خودش ، به اینکه چگونه دکاندار آنجا را تمیز کرده بود ، به آن قفل بزرگ و نو صندوقی که دواها و چیزهای دیگر در آن بود نگاه کرد و گفت : « برو بالا بآن پسرک بگو که کلیدها را بدهد . » اما توی صندوق ، چراغ الککل و سوزن نبود - خانم مردیو هر دو را از بین برده بود - اما قضیه بهمینجا ختم نشد - برای اینکه دکاندار برگشت و شروع کرد راجع به خانم مردیو و پدر روحانی شولتز حرف زدن و عمو ویلی گوش داد و گفت : « خیلی خوب ، خیلی خوب ، و ما که قبل از آن ، هرگز خنده اش را ندیده بودیم با وجودی که حالا هم تغییری در صورتش پیدا نشد ، فهمیدیم که در پس آن قیافه ظاهرش میخندید . بعد با هم بیرون رفتیم ، او با سرعت از میدان شهر گذشت و از محله سیاه ها بطرف دکان « سونی بارکر » رفت و من ازش پول گرفتم و از « سونی » لیوناد زنجبیلی خریدم و بعد خودم را با آنها رساندم و آنوقت مابا عمو ویلی بخانه رفتیم و روی چمن نشستیم و او لیونادش را خورد و کمی دیگر اسم هایمان را تمرین کرد .

آنشب درجائی که خودش قرار گذاشته بود او را ملاقات کردیم . او چرخ دستی و اهرم را با خودش آورده بود و مادر پشتی را شکستیم و باز کردیم و بعد صندوق را با آن قفل نوش شکستیم و بیت الککل را از آنجا بیرون آوردیم و برای عمو ویلی بردیم و در گوشه انبار خاک کردیم . تقریباً سه گالن الککل نوی بیت بود و او چهار هفته تمام اصلاً از خانه بیرون نیامد و دوباره مریض شد و بعد یکروز خانم مردیو با خشم زیاد بخانه هجوم

آورد و کتوهای میز را با سرعت بیرون کشید و اثاثیه‌های اتاق و صندوقها را باطراف پرتاب کرد و عمو ویلی همچنان که درختخواب دراز کشیده بود با آن چشمانش که تا «مردگی» فاصله زیادی داشت او را ورا انداز کرد. اما خانم مردیو نتوانست چیزی پیدا کند، برای اینکه حالا دیگر همه چیز از بین رفته بود. وانگهی خودش هم نمیدانست دنبال چه میگردد. او در واقع دنبال يك سوزن میگشت. و شب که دوباره عمو ویلی راه افتاد ما اهرم را برداشتیم و بسراغ انبار رفتیم ولی وقتی رسیدیم دیدیم که در صندوق باز است و چهارپایه عمو ویلی در آستانه در است و يك بطر ربعی الكل، آشکارا بروی آن قرار دارد. همین. و بعد من فهمیدم که دکاندار میدانست که چه کسی قبلا الكلها را از آنجا برده بود، اما نفهمیدم چرا او. تا دو سال بعد از آن چیزی بخانم مردیو نگفته بود.

منهم تا دو سال بعد از آن بی‌خبر بودم و عمو ویلی هم حالا یکسال بود که روزهای شنبه با اتومبیلی که خواهرش باو داده بود به ممفیس میرفت. نامه را هم من درحالی که عمو ویلی بالای سرم ایستاده بود و آنرا دیکته می‌کرد بخواهرش نوشتم. مطالبی راجع باینکه حالتی رو به بهبودی می‌رفت اما نه بسرعتی که دکتر انتظار داشت و اینکه دکتر گفته بود که او نمی‌بایستی راه دکان و خانه را پیاده برود و از اینجهت يك اتومبیل، يك اتومبیل نسبتاً ارزان، احتیاج داشت، اتومبیل کوچکی که او خودش بتواند براند و یا شاید - اگر خواهرش صلاح نمی‌دید که خودش براند - پسرک سیاهی برای اینکار اجیر کند؛ و خواهرش پول را فرستاد و او هم پسرک سیاه زمختی که همقد من بود و اسمش سکرانوری بود پیدا کرد که ماشینش را براند. یعنی «سکرانوری» عقیده داشت که می‌تواند اتومبیل را براند ولی بدون شك او و عمو ویلی هر دو در سفرهای شبانه‌ای که بدهکده‌های همجوار برای خریدن و سکی میکردند اتومبیل‌رانی را یاد گرفتند و سکرانوری هم بلافاصله در ممفیس یاد گرفت. برای اینکه آنها هر روز شنبه به ممفیس می‌رفتند و صبح دوشنبه برمی‌گشتند و اغلب عمو ویلی بی‌حس و بی‌حرکت در صندلی پشتی اتومبیل نشسته بود و لباسهایش چنان بوئی میداد که دست کم تا چند سال بعد هم بمن نیامده بود که منبعش را کشف کنم و دوسه بطری نیمه‌خالی و يك دفترچه كوچك یادداشت هم که پر بود از شماره‌های تلفن و اسمهای از قبیل «لورین» و «یلی» و «جك» نوی اتومبیل بود. من تا دو سال بعد یعنی تا صبح روز دوشنبه‌ای که «کلاتر» آمد و آنچه را که از اموال عمو ویلی باقی مانده بود مهر و موم کرد و بعد بدنبال دکاندار گشتند و نتوانستند بفهمند که حتی با کدام قطار شهر را ترك کرده بود از آن خبر نداشتم. صبح گرمی از ماه ژوئیه بود و عمو ویلی گل و گشاد روی صندلی پشتی اتومبیل وارفته بود و زنی که هیکلش دوتای هیکل عمو ویلی بود و کلاه سرخ و لباس صورتی رنگی داشت در صندلی جلویی کنار سکرانوری نشسته بود. يك پوست خزچر کین روی صندلی افتاده بود، دوتا چمدان روی کلبگیرها قرار داشت و موهای زن ب رنگ يك آب‌پاش مرتزی کاملاً نو بود و روی گونه‌هایش. آنجا که عرق کرده بود در اثر گرم مخلوط با پودر رگه‌دار شده بود.

اگر دوباره معتاد می‌شد از وضع کنونی‌ش بهتر بود. گمان می‌بردی که با خود آبله بشهر آورده است. یادم هست آنروز بعد از ظهر که خانم مردیو به مامام تلفن کرد، صدایش از همان دورها؛ از خانه‌شان که صحبت میکرد، از توی تلفن، تا در پشتی‌وتا

توی آشپزخانه بخوبی شنیده می‌شد. خانم مردیو می‌گفت: «ازدواج کرد! ازدواج کرد!» فاحشه! فاحشه! فاحشه! مثل مواقعی بود که دکاندار جدید باباجاب را فحش می‌داد و خود کلیسا و مؤمنینش هم که شاید همه چیز را از همه کس بهتر می‌دانند، حق دارند تا این حد برسند که فحش بدهند و یا شاید صلاحیت دارند که هر وقت بخوانند برای یکی دو دقیقه مذهب را کنار بگذارند. بابام هم حتی فحش می‌داد. فحش می‌داد اما نه بشخص معینی، من خوب می‌دانستم که به عمومیلی و یا حتی به زن تازه عمومیلی فحش نمی‌داد، این را می‌دانستم، بهمانگونه که میدانستم چقدر دلم میخواست که خانم مردیو هم آنجا بود که فحش هایش را بشنود، فقط بگمانم اگر خانم مردیو هم آنجا بودند می‌توانست چیزی بشنود برای اینکه مردم می‌گفتند وقتی که خانم مردیو خبر زن گرفتن عمومیلی را شنید و بکھو از خانه بیرون آمد و پدر روحانی شولتر را توی اتومبیل خود چپاند هنوز لباس خواب تنش بود. وقتی بخانه عمومیلی رسیدند، عمومیلی مثل نم‌روزهای دوشنبه و سه‌شنبه هنوز خواب بود و زن تازه اش با نشان دادن قبالة ازدواج که گویی تفنگ و یا چاقو بود خانم مردیو و پدر روحانی شولتر را از خانه بیرون تاراج داد. و بخاطر دارم که چطور - عمومیلی تمام بعد از ظهر آنروز را در خانه‌ای از آن خیابان آرام و ساکت بسر برد، آنجا که سایر خانه‌ها - خانه‌های کوچک نوسازی بودند که دهانی‌هایی که در ۱۵ سال گذشته بشهر آمده بودند و همچنین پستی‌های و انباردارها در آنها زندگی می‌کردند - بخاطر دارم که چطور تمام بعد از ظهر آنروز خانه‌های شهر، با نگاه وحشت زده شان و کلاه‌های آفتابگیر یکوریشان می‌آمدند و همراه بچه‌های کوچک و دخترهای بزرگ رسیده‌شان از آن خیابان کوچک و آرام رد می‌شدند و به دفتر کار شهردار و پدر روحانی شولتر هجوم می‌بردند و چطور جوانها و بچه‌ها که بیکار بودند و بعضی از مردها که کار داشتند چپ، راست از جلو خانه عمومیلی رد می‌شدند که به زن او که روی ایوان نشسته بود و سیگار می‌کشید و چیزی از توی لیوان می‌آشامید نگاه کنند - و چطور روز بعد که زن عمومیلی برای خرید بشهر آمد، با کلاه سیاه و لباس راه راه سرخ و سفید درست مثل یک لوله آب نجات بسیار بزرگ بنظر می‌رسید و سه برابر هیکل عمومیلی بود و در خیابان قدم می‌زد و وقتی از جلودکانها رد می‌شد انگار قدمهایش را روی یک ردیف ماشه‌های فتری می‌گذاشت که مردها بکھو با هم گردن می‌کشیدند و هر دو طرف پشتش در زیر پیراهن یکنوع حرکت تلمبه‌ای داشت و بالا و پائین می‌رفت و آنوقت یک نفر سرش را به پشت برگرداند و جیغ زد: «باهووو!» و زن عمومیلی بدون توقف پشتش را بطرز مخصوصی چرخاند و بعد آن‌ها با اطمینان بیشتری داد کشیدند. روز بعد تلگراف‌خواهر عمومیلی رسید و بابام با سم و کیل و خانم مردیو بعنوان شاهد بخانه عمومیلی رفتند و زن عمومیلی قبالة را نشانشان داد و بهشان گفت که ببینند و خجالت نکشند و دنبال کارشان بروند چون او هم بهمان خوبی و محکمی همه ماده سگهای پیروز جفرسن یا هر جای دیگری ازدواج کرده بود و بابام می‌گفت: «عیبی نداره خانم مردیو، عیبی نداره خانم مسیحی.» و آنوقت به زن عمومیلی گفت که چطور عمومیلی ورشکست شده بود و ممکن بود حتی خانه‌اش را هم از دست بدهد و زنش گفت پس آن خواهرش که در تگزاس است چه می‌شود و بابام می‌خواست بگوید که تجارت نفت هم ورشکست شده بود و با این حرف جلو خنده زن عمومیلی را بگیرد اما نشد. بعد بخواهرش تلگراف کردند و هزار دلار رسید و آن‌ها با جبار آن را با اتومبیل به زن عمومیلی دادند. زن عمومیلی بعد از ظهر همانروز به ممفیس برگشت و با چمدانهای حصیری

ولباس توری سیاه و صورتی که بعلت گرمی هوا عرق به زیر نواالت تازه اش می‌دوید از میدان شهر گذشت. نزدیک پستخانه، آنجا که مردها در انتظار پست بعد از ظهر جمع شده بودند ایستاد و گفت: گاهی سری به خیابان مانیول نزنید و سراغ مرا بگیرید تا کارهایی نشاتان بدهم که خودتان و شهرتان بهمدیگر نشان بدهید، و بعد از ظهر آروز خانم مردیو بخانه عمویلی رفت و بابام گفت که نامه ای که او برای خواهر عمویلی فرستاد یازده صفحه بود. برای اینکه بابام گفت که خانم مردیو هرگز عمویلی را بخاطر آبرو ریزش نمی بخشید: ما صدایش را از پشت حصار می شنیدیم که می‌گفت:

«نواحمقی، آقای مسیحی، احمق. من کوشش کرده ام که تو راجعات بدهم و نوی حیوان را آدم کنم. اما دیگر حوصله ام سر رفته. يك فرصت دیگر هم بتو می‌دهم و بعد تو را با آسایشگاه کیلی می‌فرستم و اگر موفق نشدم شخصا تو را پیش خواهرت می‌برم و مجبورش می‌کنم که تو را به آسایشگاه بسپارد.» عاقبت هم خواهرش از تگزاس نامه هائی مبنی بر بی‌صلاحیتی عمویلی فرستاد و خانم مردیورا هم معتمد خود وقیم اومعرفی کرد و خانم مردیو او را به آسایشگاه کیلی در ممفیس برد. و همه ماجرا به همین ختم شد.

۵

یعنی گمان کنم آنها خیال کردند که ماجرا به همینجا ختم شد. که یعنی این دفعه دیگر عمو ویلی مطمئنا خواهد مرد. برای اینکه حالا حتی بابام هم خیال میکرد که او خل بود برای اینکه حتی بابام هم گفت که اگر معض خاطر عمویلی نبود من از شهر نمی رفتم و از اینجهت نتیجه گرفتند که یعنی من خودم فرار نکردم، بلکه توسط يك فردیوانه ربوده شدم. ولی عمو آلبرت گفت که او آدم خلی نیست برای اینکه هر کس که بتواند با وجود اینکه در آسایشگاه کیلی زندانی است املاك غیر منقول خودش را در جفرسن بفروشد برساند خل و یا حتی مست هم نیست. و اینها همه باین خاطر بود که آنها نمیدانستند که او حتی از کیلی هم خارج شده بود. هیچکدام حتی خانم مردیو هم تا دوز بعد از رفتن او خبر نداشت و آنها نتوانستند پیدایش کنند.

آنها دیگر هرگز نتوانستند او را پیدا کنند و یا حتی بفهمند که چطور از آسایشگاه بیرون آمده بود. خود من هم نمیدانستم. تا اینکه آن نامه کذائی را از او دریافت کردم که در آن نوشته بود که در يك روز معین سوار اتوبوس ممفیس بشوم و او را در ایستگاه مرز ممفیس ملاقات کنم.

من حتی متوجه این نکته هم نشده بودم که دوهفته بود سکر اتوری و بابا جاب را هم ندیده بودم. اما او مرا نر بود. من خودم رفتم برای اینکه دلم میخواست. برای اینکه او بهترین آدمی بود که میشناختم. برای اینکه او در تمام عمرش علی رغم بلاهائی که کوشش میکردند برش بیاورند از زندگی و خوشی‌های آن لذت می‌برد و من هم اگر مدتی پیشش میماندم می‌توانستم از او یاد بگیرم و آنوقت بهنگام پیری هم می‌توانستم از زندگی لذتی ببرم. و یا شاید من بدون اینکه خود بدانم خیلی چیزهای مهمتر از این را هم میدانستم. همانطور که میدانستم که آنچه را او از من می‌طلبید - هر چه

میخواست باشد - برایش انجام میدادم درست همانطور که کمکش کردم تا در دکان را بشکند و برای بدست آوردن الکل تو برود و بعد هم کمکش کردم که آنرا از خانه مردیو قایم کند . شاید من حتی این را عم میدانستم که بابا جاب چه میخواست بکند . نه آنچه که کرد بلکه آنچه که اگر فرصت مناسبی گیرش میآمد انجام میداد و یا شاید آن آخرین شانس عمو ویلی بود و اگر من آنجا نبودم او در برابر تمام آن دلبستگیهای وحشتناک و حیوانانه بزندگی کسالت آور و مقرانی جفرسن که با وجود رهائی از آن ، اینك بابا جاب بعنوان مظهر آن برایش وجود داشت تنها میماند .

این بود که در همان هفته مقداری ملف چیدم و تقریباً دودولار بدست آوردم . همان روز که خودش معین کرده بود سوار اتوبوس شدم و او بیرون شهر منتظرم بود . عمو ویلی و بابا جاب در صندوقهای جلویی فوردی که سقف نداشت و يك خیمه کاملاً نو نداشت عقب آن بود و هنوز کلمات کچی ۸۵ دلار نقد روی شیشه جلوش خوانده میشد نشسته بودند . عمو ویلی با کلاه چهارخانه ای که فقط يك لکه بزرگی چربی رویش بود و نقاب آنرا بالا زده بود و عینکی جلوش نصب شده بود بایقه بدون کراوات طلغاش که بسیار تمیز شسته بود و دماغش که از آفتاب سوختگی پوست انداخته بود ، چشماش که در پشت عینك درخشان بود سر حال بنظر میرسید . من حاضر بودم که با او بهر جایی بروم . همین حالا هم در صورتیکه بدانم چه اتفاقی خواهد افتاد حاضرم دوباره با او بروم این دفعه هم مثل دفعه قبل او مجبور نیست از من تقاضا کند . این بود که بالای خیمه سوار شدم ، راه افتادیم ولی بطرف شهر نرفتیم . از راه دیگر رفتیم . من پرسیدم کجا میرویم و او فقط جواب داد که صبر کنم و اتومبیل کوچک را پیش راند . کوئی نمی توانست سروقت بآنجا برسد و من از لحنش فهمیدم که کیفور بود . که حالت خوبی داشت . که این تازه خودش از بهترین حالتها بود ، بهترین حالتی بود که هر کسی دیگری بفکر انجامش می افتاد . بابا جاب هم در صندلی جاوئی قوز کرده بود و با هر دو دست خودش را نگهداشته بود و سلت تند رفتن عمو ویلی داد و بیداد میکرد . بله ، امکان داشت از حرکات بابا جاب اینطور دستگیرم شود که عمو ویلی از جفرسن فرار کرده بود . اما او فرار نکرده بود بلکه فقط جفرسن را ترك کرده بود .

بعد به علامتی که فرودگاه را نشان میداد رسیدیم و برگشتیم و من گفتم : «چه؟ چه بود؟» اما عمو ویلی فقط جواب داد « صبر کن ؛ به دقه صبر کن » انگار او خودش هم نمی توانست اصلاً صبر کند . روی سکان قوز کرده بود و موهای سفیدش که از زیر کلاه بیرون زده بود باد میخورد و یقه اش از پشت آنقدر بالا رفته بود که قسمتی از گردنش بین یقه و پیراهن دیده میشد و بابا جاب میگفت (و من حتی همان وقت هم می توانستم بفهمم) «خودش کرد ، خودش کرد . من بهش خبر دادم . من مسئول نیستم . من بهش اخطار کردم» بعد به فرودگاه رسیدیم و عمو ویلی یکهو نگهداشت و حتی قبل از آنکه از اتومبیل خارج شود بیلا اشاره کرد و گفت : «نگاه کن» .

طیاره ای بود که در هوا دور میزد و عمو ویلی در کنار زمین فرودگاه ، بیلا و پائین دوید و دسته اش را تکان داد تا اینکه خلبان او را دید و فرود آمد و روی زمین نشست و بسوی ما آمد . طیاره کوچکی بود که موتور دوسیلندر داشت . خلبان طیاره سکرانوری بود که مثل عمو ویلی کلاه چهارخانه عینك دار نوئی سرداشت و آنها بمن گفتند که عمو ویلی یکی از آن کلاه ها هم برای «بابا جاب» خریده بود اما بابا جاب ؛ براسر نمی گذاشت . آنشب مادر یکی از چادرهای کوچک مخصوص سیاحان که در دومیلی آنجا بود بسر بردیم . او يك کلاه عینك دار

هم برای من خریده بود؛ و بعد من هم فهمیدم که چرا آنها نتوانستند پیدایش کنند - عمو ویلی راجع به خرید طیاره از پولهاییکه از فروش خانه اش بدست آورده بود برایم تعریف کرد. خانه ای که خواهرش باین علت که در آن متولد شده بود آن را نگهداشته بود. اما «کاپیتان بین» که در فرودگاه بود حاضر نمیشد راندن طیاره را باو یاد دهد برای اینکه او، با اجازه کتبی دکتر احتیاج داشت. (عمو ویلی گفت: درجائیکه آدم نمی تواند حتی در چهار دیواری خانه خودش هم نفس راحتی بکشد، بخدا همین فردا پس فردا این جمهور بخوان و دموکرات ها و فلان و بهمانها این یکی را هم قبضه خودشان میکنند.) و او نمی توانست سراغ دکتر برود برای اینکه ممکن بود که دکتر او را به آسایشگاه کیلی برگرداند و یا محل او را به خانم مردیو خبر دهد. این بود که به سکرانوری گفت که اول او طیاره راندن را یاد بگیرد و حالا دوهفته بود که سکرانوری آنرا میراند و این تقریباً چهارده روز بیشتر از مدتی بود که قبل از خارج شدن با اتومبیل برای آن صرف کرده بود.

این بود که عمو ویلی اتومبیل و خیمه و ساز و برگ سفر را دیروز خرید و ما فردا میخواستیم شروع کنیم. قرار شد اول به جائی برویم که اسمش «درفرو» بود و هیچکس ما را نمی شناخت و عمو ویلی چمن زار بزرگ و وسیعی در آن سراغ داشت و ما بمدت يك هفته آنجا میماندیم و سکرانوری طیاره رانی را به عمو ویلی یاد می داد. بعدش بسوی مغرب رو می آوردیم. موقعیکه پول خانه ته می کشید در يك شهر می ماندیم و مسافر میبردیم و پول کافی برای خرید بنزین و خوراک در می آوردیم. آنوقت عمو ویلی و سکرانوری با طیاره و من و باباجاب با اتومبیل بشهر دیگر می رفتیم، و باباجاب که در يك صندلی کنار دیوار نشسته بود با چشمان ریز کم سوی عبوس و قرمزش به عمو ویلی نگاه می کرد و پلک چشمانش را بهم میزد و عمو ویلی در اطافك طیاره راست نشسته بود و کلاه عینك داری هنوز بر سرش بود و یقه اش کراوات نداشت (اصلاً یقه اش به پیراهنش نپسیده بود؛ فقط دور گرتش دکه شده بود) و گاهی مثل یقه کشیشان کلیسا به پهلوی و زمانی حتی به پشت گردنش میچرخید و چشمانش از پشت عینك روشن بود و صدایش صاف و واضح بود و گفت: «روز عید مسیح مادر کالیفریا خواهیم بود! فکرش را بکن، کالیفریا!»

۶

از اینجهت آنها چطور می توانستند بگویند که من ربوده شدم؟ چطور می توانستند؟ بگمانم من همانوقت هم می دانستم که کار عمل نمیشد؛ نمی توانست بشود، بیش از حد خوب بود که حقیقت داشته باشد. بگمانم من حتی پیش از آن هم می دانستم که قضیه چطور خاتمه می یافت؛ من از رفتار خشن سکرانوری در موقعیکه با عمو ویلی راجع به طیاره رانی حرف می زد همه چیز را می دانستم. درست همانطور که از طرز نگاه باباجاب به عمو ویلی، نه بخاطر کارهایی که کرده بود بلکه بخاطر کارهایی که اگر فرصت مناسبی پیش می آمد انجام می داد می دانستم. برای اینکه من دومین سفید پوست بودم و بهمین علت با وجود اینکه باباجاب و سکرانوری هر دو شان از من بزرگتر بودند اشکالی نداشت که کارها را بمن واگذار کنند، من بخوبی از عهده آنها بر می آمدم.

کوئی اینطور بود که من حتی همانوقت هم می دانستم که صرف نظر از آنچه که ممکن بود
برایش اتفاق بیفتد - او هرگز نمیبرد و من فکرمی کردم که اگر می آموختم که
بشیوه او زندگی کنم منهم ؛ صرف نظر از آنچه که ممکن بود برایم اتفاق بیفتد
هرگز نمیبرد .

این بود که صبح روز بعد درست بعد از سپیده دم . آنجا را ترك کردیم ،
برای اینکه قانون احمقانه دیگری هم بود که سکرانوری می بایستی تا وقتی که گذرنامه ای
بهش نداده اند در همان محل بماند .

ما طیاره را بنزین گیری کردیم و سکرانوری ، طوری که یعنی میخواست آنرا
امتحان کند از آن بالا رفت . بعد عموویلی فوراً ما را توی اتومبیل برد ، برای اینکه
بگمانش طیاره می توانست ساعتی ۶۰ میل برود و از اینجهت سکرانوری خیلی زودتر از
ما به رنفرو می رسد . اما وقتی ما به رنفرو رسیدیم سکرانوری آنجا نبود و ما خیمه
زدیم و نهارمان را خوردیم و او باز هم نیامد و عموویلی شروع کرد به فحش دادن و ما
شاممان را خوردیم و تاریکی آمد اما سکرانوری نیامد و عموویلی حالا دیگر حسابی فحش
می داد . سکرانوری تا روز بعد از آن هم نیامد . روز بعد ، وقتی آمد اول صدایش را شنیدیم
و بیرون دویدیم و او را که درست روی سرما پرواز می کرد و از جهت مخالف ممفیس
می آمد تماشا کردیم . خیلی سریع میرفت و ما همه داد زدیم و دست تکان دادیم اما
طیاره از بالای سرما رد شد و عموویلی بیالوبیائین می پرید و فحش می داد و ما خیمه را جمع
و جور کردیم و در اتومبیل گذاشتیم تا بتوانیم وقتی که برمی گشت باو برسیم . حالا دیگر
اصلاً صدایش را نمی شنیدیم ولی میتوانستیم ملخك طیاره را ببینیم . برای اینکه ملخك
حالا نمیچرخید و چنین بنظر می رسید که سکرانوری حتی خیال نداشت در چمن پائین
بیاید ولی میخواست روی درخت های حاشیه آن بنشیند اما طیاره فقط به درختها گرفت
و انگار یکهو بزمین افتاد و ما دویدیم و او را که هنوز توی طیاره نشسته بود و چشمانش بسته
بود و صورتش رنگ خاکستر هیزم داشت پیدا کردیم و حتی قبل از اینکه چشمانش را باز
کند و ما را ببیند گفت : « کاپیتان ، ممکن است لطفاً بفرامائید رنفرو کجا ... » او گفت
که روز قبل هفت بار بزمین نشسته بود و رنفرو را پیدا نکرده بود و در هرجا آدرس رنفرو
را باو داده بودند و او با آنجا رفته بود و باز هم رنفرو را پیدا نکرده بود . شب قبل از
آن در طیاره خوابیده بود و از همان وقتیکه ما از ممفیس بیرون آمده بودیم چیزی نخورده
بود برای اینکه سه دلاری را که عموویلی باو داده بود بنزین خریده بود و اگر بنزینش
تمام می شد . که شد . او هرگز ما را پیدا نمی کرد .

عموویلی بمن گفت که بشهر بروم و بنزین بخرم تا او همانوقت تمرین طیاره رانی
را شروع کند اما سکرانوری حاضر نمی شد . قبول نمی کرد . می گفت گرچه طیاره
مال عمو ویلی بود و به عقیده او خودش هم . دست کم . تا وقتی که به وطنش باز می گشت
اجیر عمو ویلی بود دیگر قدرت نداشت بیرواز ادامه دهد . این بود که عموویلی تمرین
را بصبح روز بعد موکول کرد . بعد دريك لحظه این فکر برسم زد که بابا جابر ابکناری
پر تلب کنم و او را نگهدارم و او فریادمی زد :

« سوارش نشی ها ! » و داد میکشید « بهشون میگم ! بهشون میگم ! » و ما داشتیم به
طیاره که سکرانوری و عمو ویلی در آن نشسته بودند نگاه میکردیم . طیاره به هوا خیز

برمی داشت بعد سرازیر می شد و انگار عمویلی کوشی می کرد با آنجا پرود که عرب نی انداخت . آنوقت دوباره طیاره بالا رفت و بعد بالاخره صاف و راست پرواز در آمد و در اطراف مزرعه دور زد و بطرف زمین برگشت . باباجاب هرروز بسر عمویلی داد میزد و کارگرهای مزرعه و کاریچی ها از رفتن باز میاستادند که آنها و طیاره شان را تماشا کنند و طیاره که عمویلی و سکرانوری کنار هم در آن نشسته بودند پائین می آمد و از روی سرما رد میشد . آن ها درست شبیه هم بودند . مقصود این نیست که قیافه شان شکل هم بود ، بلکه کاملاً مثل هم بودند ؛ مثل دو شاخه يك چنگك باغبانی که قبل از فرو رفتن در خاک کاملاً مثل هم هستند . ما میتوانستیم چشمان سکرانوری و دهانش را که باز شده بود بینیم بطوری که صدایش را هم که میگفت « هو ووووا » تقریباً میشد شنید و عینك عمویلی هم می درخشید و موهایش از زیر کلاه بیرون زده بود و تكان می خورد و ما یقه طلقی اش را که هر شب قبل از خواب آنرا می شست و کراوات نداشت میدیدیم . آنها سریع رد میشدند و باباجاب فریاد میزد : « بیا بیرون ! از توی اون بیا بیرون » و ما صدای سکرانوری را هم می شنیدیم : « خاموش کن عمویلی ! خاموش کن ! » و طیاره همچنان پیش میرفت ، يك لحظه سر بالا میرفت و لحظه بعد سرازیر میشد و يك لحظه بالشی بالا بود و لحظه بعد پائین می آمد و بعد چنان به پهلوی میرفت که ممکن بود در همان دفعه اول با سر و صدای زیاد بزمین بیفتد و گرد و خاک زیادی بلند کند و دوباره معلق بزند و باز یکهو فریاد سکرانوری بلند شد :

« عمویلی ، خاموش کن ! » و شب که در خیمه دور هم نشسته بودیم هنوز هم چشمان عمویلی می درخشید و آنقدر بهیجان آمده بود که نمی توانست صحبتش را قطع کند و بخواب برود . و گمان نمی کنم که عمویلی از موقعیکه بفکر خریدن طیاره افتاده بود حتی يك بار هم لب بمشروب زده باشد .

آه ، بله ، می دانم آنها ، بعد از آن که همه چیز تمام شد - راجع بمن چه گفتند و بابام هم که آنروز صبح همراه با خانم مردیو با آنجا رسید چه گفت . درباره من که سفید پوست ، یعنی تقریباً يك مرد حسابی بودم و درباره سکرانوری و باباجاب که سیاهان بی مسئولیتی بودند چه گفت . گویانکه در حقیقت باباجاب و سکرانوری بودند که کوشش می کردند او را مانع شوند . لب مطلب همینجا بود . این همان چیزی بود که آنها نمی توانستند درك کنند .

یادم هست که شب آخر چطور سکرانوری و باباجاب هر دو میخواستند او را راضی کنند و باباجاب بالاخره سکرانوری را مجبور ساخت که به عمویلی بگوید که او هرگز طیاره رانی را یاد نخواهد گرفت و عمویلی یکهو حرفش را قطع کرد و سر پا ایستاد و به سکرانوری نگاه کرد و گفت :

« مگر تو خودت طیاره رانی را در عرض دو هفته یاد نگرفتی ؟ » سکرانوری جواب مثبت داد و واافزود :

« نو که يك سیاه لختی مافنگی چرند و نفهم و بی شعوری بیشتر نیستی ؟ » و سکرانوری باز هم جواب مثبت داد . « آنوقت بمن که تحصیل کرده دانشگاهم و ۴۰ سال است يك دكان پاترزه هزار دولاری را میچرخانم میگوئی که نمی توانم یاد بگیرم يك طیاره قراشه کوچولوی هزار و پانصد دولاری را برانم ؟ » و بعد بمن نگاه کرد و گفت :

«بنظر تو من نمی توانم پرواز کنم ؟» و من باو نگاه کردم و گفتم :
«چرا ؛ بنظر من تومی توانی همه کاری بکنی.»

۷

و حالا من نمی توانم بآنها بگویم . نمی توانم علت را بگویم . بابام يك بار بمن گفت که کسی گفته است که اگر چیزی میدانی باید بگویی . اما شاید آنکس که این حرف رازده بود بچه های چهارده ساله را بحساب نیاورده بود . برای اینکه من خودم می بایستی دانسته باشم که این اتفاق رخ میداد و عمو ویلی هم خودش می بایستی دانسته باشد که آن لحظه معین سر میرسید . مثل این بود که ما هر دو آن را میدانستیم ولی مجبور نبودیم اشاره ای بهم بکنیم و بهمدیگر بگوئیم که میدانیم .

او آنروز در ممفیس اصلا لازم ندید که بمن بگوید : «با من بیا که وقتی بتو احتیاج پیدا کردم حاضر باشی» و من لازم ندیدم که بگویم : «بگذار همراه تو بیایم که وقتی بمن احتیاج پیدا کردی آنجا باشم.»

عاقبت باباجاب به خانم مردیو تلفن کرد . اول منتظر شد تا ما بخواب رفتیم ، بعد آهسته بیرون زد و تمام راه تا شهر را پیاده رفت و باو تلفن کرد ؛ او اصلا پول نداشت و شاید هرگز در عمرش تلفن نکرده بود ، با وجود این هر جور بود باو تلفن کرد و صبح روز بعد ، درست موقعی که سکراتوری داشت موتور طیاره را روشن میکرد دوان دوان از نوی شب نما (شهر و تلفن تا آنجا پنج میل فاصله داشت) بآنجا رسید . من قبل از اینکه او فرصت فریاد کشیدن پیدا کند می دانستم که چکار کرده بود . در میان مزرعه میدوید و گاهی آهسته تلو تلو میخورد و فریاد میکشید :

«نگهش دارین ! نگاهش دارین ! به دقه دیگه میرسن ! فقط به دقه نگاهش دارین تا اونا برسن» و من میدانستم و دویدم و باو رسیدم و این بار او را گرفتم و او تقلا میکرد و مرا میزد و همچنان به عمو ویلی که در طیاره نشسته بود داد میزد . من گفتم :

«تلفن کردی ؟ بخانم مردیو تلفن کردی ؟ بهش گفتمی که عمو ویلی کجاست ؟» و عمو جاب فریاد کشید «آره ، گفتمش که بابای تو را پیدا می کند و دوتائی با هم حرکت میکنند و سر ساعت شش اینجا میرسن» و من او را گرفته بودم ؛ احساس می کردم که او مثل يك تکه چوب خشکیده در دستانم بود و من صدای خس خس ریه هایش را می شنیدم و صدای ضربان قلبش را احساس می کردم . سکراتوری هم دوان دوان می رسید و باباجاب بسکراتوری داد زد و گفت :

«بیرونش بیار ، دارن میان ! اگه بتوین به دقه دیگه نگرش دارین اونا میرسن !» و سکراتوری گفت «کیا ؟ کیا ؟» و باباجاب سر او فریاد کشید که بدود و طیاره را نگه دارد و سکراتوری برگشت و من کوشش کردم که پایش را بگیرم اما نتوانستم و حالا عمو ویلی را که به ما و سکراتوری که بسوی طیاره میدوید نگاه میکرد ، میدیدم . بعد بروی زانوایم بلند شدم و دستانم را نکان دادم و من هم فریاد زدم . گمان نکنم عمو ویلی بعلت سر و صدای موتور طیاره صدای مرا می شنید . اما بشما بگویم که او لازم نمیدید صدای مرا بشنود ، برای اینکه ما میدانستیم ، ما هر دو میدانستیم ،

و این بود که من بزانو درآمدم، و باباجاب را روی زمین نگه داشتم. آنگاه ما طیاره را دیدیم که راه افتاد و سکرانوری هنوز دنبالش میدوید و بعد طیاره در هوا بیلاپرید و بیائین سرازیر شد و دوباره بالا پرید و بعد اینطور بنظر رسید که انگار در میان آسمان، بالای درختان، آنجا که روز اول فکر میکردیم سکرانوری - قبل از آنکه بمیان درختان بیفتد میخواست بنشیند - ایستاده است. بعد از نظر ما نا پدید شد و سکرانوری هنوز داشت میدوید و این بود که فقط من ماندم و بابا جاب که میبایستی از زمین بلند شویم و راه بیفتیم.

آه، بله، میدانم که درباره من چه گفتند! من همه اش را از همان بعد از ظهر روزی که همگی - نعل کش در جلو و سکرانوری و باباجاب در «فورد» پشت سرش و بابا و من در اتومبیل خودمان آخر از همه، بشهر میرفتیم و جفر سن تردیک و تردیکتر میشد، میدانستم برای من مرگ مهم نبود، با مرگ فقط ظاهری را که برای آسایش و دلخوشی خود میسازیم، همچون لباسی که بتن میکنیم، متأثر میسازد. مهم این بود که لباسهای کهنه، لباسهایی که اصلاً ارزش نداشتند به یکی از ما دو نفر خیانت و کرده بود و آنهم من بودم. و حالا بابام يك دستش را روی شانه های من گذاشته بود و می گفت:

«گریه مکن، گریه مکن؛ من که مقصودی نداشتم - تو که نکردی. کسی که تو را مقصر نمی داند، توجه میکنید؟ نکته اینجاست. اصلاً من بودم که بعمو و بیلی کمک کردم. او خودش میدانند که من کمکش کردم. او میدانند که بدون کمک من نمیتوانست آنرا انجام دهد. او میدانند که من کردم و موقعی که او رفت ما حتی مجبور نبودیم بهمدیگر نگاه کنیم. اب مطلب اینجاست. آنها هرگز این را درك نخواهند کرد، حتی بابام هم نخواهد کرد. و تنها من هستم که باید بگویم که موضوع را بآنها بفهمانم و راستی من چگونه میتوانم بآنها بگویم و بفهمانم؟ چگونه می توانم؟

پایان

ترجمه - صفدر تقی زاده و محمد علی صفریان

بیم سیمرغ

سیمرغ قله های کبودم که آفتاب
هر صبحگاه ، بوسه نشاند بیال من
سرپیش من بخاک نهد کوهسار پیر
وز آسمان فرود نیاید خیال من

چون چتر بالها بگشایم فراز کوه
گوئی درختی از دل سنگ آورم برون
در سینه پرنده رنگین کوهسار
منقار تیز خویش فرو میکنم بخون

در آسمان پاک نبیند کسی مرا
الابشکل خال سپید ستاره ای
آنگونه میپریم که بچشم ستاره ها
گوئی زکوه میشکند سنگپاره ای

مغرور تر ز قله در ابر خفته ام
از پشت من نمیگذرد سیل باد ها
نقش خجسته ایست بچشمان آسمان
سیمای من در آینه بامداد ها

چون از فراز کوه نظر میکنم بخاک
بال از هراس من نگشاید پرنده ای
اشک آورم بچشم تماشاگر حسود
تاشور کینه را نشانده به خنده ای

اما درون سینه من بیم خفته ایست
 کز اوج قله های غرور آردم به زیر :
 یکروز ، روح کوه که دلبسته منست
 فریاد میکند که : مرو ! تیر ، تیر ، تیر !

شهرستانك - پنجشنبه ۹ مرداد ۷

نادر - نادرپور



دو ترانه

بشی گندم بشم موخوشه چینت	بشی آهو بشینم در کمینت
بشی گفتار لب بونم نشینی	بشم قریون بال نازنینت

بصحرا وخت شغمه میزنم خیش	پسین آید بینم یار در پیش
بسازم کومه ای سی یار جونی	ز پوست واستخوان سینه خویش

از: حسن حاتمی

نگاه کودکی

پسر بچه‌ای که چهار ساله می‌نمود در کنار کوچه به تنهایی بازی می‌کرد. پیراهن و شلوار بنفش راه راهی بر تن و زنبیلک سبزی که بمنزله تاریخچه او بود، در دست داشت. مادرش، زن جوان لاغر اندامی، در چند قدمی نشسته و او را می‌پائید. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که شوهرش که در یکی از شهرهای جنوب رفتگر است، بحال خود رهایش کرد. او با فرزندش برای پیدا کردن کاری به تهران آمده است. چند کودک دیگر، از پنج تا هشت ساله که از خانواده های متنعم بودند و لباسهای پر زرق و برق در برداشتند، در گوشه دیگر کوچه سرگرم بازی بودند، پسرک تنها، گاه بگاه می‌ایستاد و بر آنها نگاه می‌انداخت و بی آنکه خود را به جرگه آنها نزدیک کند، به بازی خویش مشغول می‌شد. بازیش بسیار ساده بود. گرد خود می‌چرخید و زنبیلکش را در هوا تکان می‌داد و نزد خود زمزمه می‌کرد، باهنگی شبیه به وزوز زنبور، یکنواخت و نامفهوم.

بی آنکه قشنگ باشد، لطف و حالت خاصی در او بود؛ گرد و گوشتین و کهربائی، سرش به نسبت تنه‌اش بزرگ بود و دو چشم درشت سیاه و خواب آلود بی اندازه زیبا داشت که مایه غرور نژاد ایرانی است.

مادرش خاموش و اندیشمند در گوشه‌ای نشسته بود و مراقب بود که بچه‌اش به کودکان دیگر نزدیک نشود، تا مبدا او را که غریب و فقیر بود و همطراز آنان نبود آزاری برسانند. چه می‌اندیشید؟ آیا حسرت می‌خورد که نمی‌تواند جامه های رنگارنگ و بازیچه های بدیع برای بچه‌اش بخرد تا او نیز خندان و مغرور باشد و به آنچه دارد بنازد؟ شاید، و شاید از خود می‌پرسید که در کدام خانه خدمتگار یا رختشوی خواهد شد و کودکش را بکجا خواهد برد که از خود نرانندش و یارفتاری نکنند که غصه‌دار شود. تا آنروز بهرجان کندن بود کوشیده بود که بچه‌اش گرسنه نماند، ولی از آینده چه کسی خبر داشت؟ یا آنکه شاید، در زیر آفتاب پهناور و هوای گرم مرداد می‌اندیشید که اکنون که تابستان است و او می‌تواند با پای برهنه و یکتا پیرهن بازی کند، لیکن فردای زمستان که برف و یخبندان آید از کجا بر او لباس بپوشاند و چگونه گرم نگاهش دارد؟

اما پسربچه عالم دیگری داشت . هیچکس نمی تواند بگوید که در سر کودکانه او چه می گذشت . هنگام تماشای بچه های جسور و بانشاط و نازپرورده که کوچه را از آن خود می دانستند و از او دوری می جستند ، حالت ملال و غربت وصف ناپذیری در چهره اش دیده می شد . بی آنکه بداند چرا ، بی آنکه علتی برای آن بیابد ، بنا به غریزه احساس می کرد که با آنها تفاوت دارد و او را بدنیای آنها راهی نیست .

بزرگسالان ، با گذشت زمان به بدبختی خود خو گرفته اند و موجب آنرا خدا یا طبیعت یا اجتماع ، هر چه بدانند ، بنحوی آنرا توجیه می کنند ؛ یا بدان گردن می گذارند و یا بر آن می شورند . اما بچه تابع چنین تعقلی نیست . نمی تواند بداند که فقر چیست و بدبختی چرا هست . نمی داند که چرا بچه دیگری لباس قشنگ دربردارد و او ندارد . در منطق خود ، خود را با همسالانش که از خانواده های خوشبخت و غنی هستند برابر می داند ؛ در عین حال در ژرفای غریزه خویش شکی می برد ، احساس تفاوتی می کند که برایش درنیافتنی و عجیب است .

به همین سبب غم این مادر در مقایسه با غم کودک در چشم من ناچیز نمود . و هر دفعه که از کنار این کودک گذشتم و نگاهم در نگاه حیران و ملول او افتاد ، بی اختیار رویم را برگرداندم و اشک در چشمانم حلقه زد . نمی دانم چرا حزن این بچه و فقر او این اندازه بزرگ و مهیب بود . نمی دانم بر کدام آینده طوفانی ای خیره بود که اکنون که دیگر رفته است ، آرزو می کنم که بازش یابم و چشمان درشت سیاه خواب آلود بی اندازه زیبایش را که مایه غرور نژاد ایرانی است ، ببوسم .

داستان خلق قرآن

و

محنه

مسلمانان اکثر خوانندگان راجع به تفتیش عقاید در قرن وسطی اطلاعاتی دارند . و میدانند که گروهی از حکما و علما و متفکرین بخاطر آنکه عقایدشان بمذاق کلیسا خوش نیامد بانواع بلیات دچار شدند و یا از دم تیغ گذشتند و یا طعمه حریق گشتند .

در تاریخ اسلام نیز اینگونه وقایع - البته نه بآن شدت - زیاد رخ داده و ما یکی از صحنه‌های آنرا که دردوران قنوت معتزله اتفاق افتاده و به «محنه» معروف شده است ، دراین مقاله بیان میکنیم .

باید دانست که معتزله یا عدلی مذهبیان ، پیروان واصل بن عطا (متوفی ۱۳۱ هـ) و عمرو بن عبید (متوفی ۱۴۴ هـ) هستند که در اوایل قرن دوم هجری از حلقه درس حسن بصری (۲۱-۱۱۰ هـ) پس از مناقشه‌ای کناره جستند ، علت این اعتزال بحثی بود که آنروز در میان متکلمان اسلامی ، درمورد اینکه مرتکب کبیره کافراست یا مؤمن درگرفته بود . « مرجئه » چنین کسی را مؤمن و «خوارج» او را کافر و مخلد در آتش دوزخ میدانستند و حسن بصری ، مناقش می‌شناخت .

ولی فرقه جدید معتزله ، مرتکب کبیره را فاسق خواند و برای او منزلتی میان دو منزلت کفر و ایمان قرار داد . بعد ها معتزله رشد یافتند و یکی از قدیمیترین و مهمترین مدارس فلسفه و کلام را در اسلام تشکیل دادند . و مباحث مهمی را به رشته بحث و تحقیق کشیدند .

این فرقه یا بعبارت بهتر این مکتب ، در جریان اوج و حضیض خود بشعب مختلف تقسیم گشت و بنامهای گوناگون خوانده شد . ولی اصول متداول میان همه شعب آن پنج است که در کتاب الانتصار ابی احسین الخیاط چنین بیان شده است :

توحید ، عدل ، وعدو وعید ، منزله بین المنزلتین و امر بمعروف و نهی از منکر .

معتزله برای پرورش و اثبات این اصول ، کتب مفصل نگاشته‌اند و بالنتیجه در انواع مباحث فلسفه وارد شده‌اند . وبا مخالفان و منکران خود احتجاجها کرده‌اند که مجموعه این براهین و احتجاجات ، فلسفه و علم کلامی خاص بوجود آورده که خود یکی از سلسله های معارف اسلامی بشمار می‌آید .

از جمله مباحثی که معتزله پیروان خود را بآن میخواندند و بسختی از آن دفاع میکردند مساله خلق قرآن بود . باین معنی که آیا قرآن مخلوق است یا غیر مخلوق . معتزله چون کلام خدا را مخلوق میدانستند ، بمخلوق بودن قرآن نیز اعتقاد یافتند . و برای اثبات مدعای خود ، ادله عقلی و نقلی فراوانی ذکر میکردند .

معتزله برای آنکه بتوانند پایگاه محکمتری برای خود بیابند ؛ بیشتر بجلب خلفا میکوشیدند .

چون بنی‌امیه برافتادند ، در زمان منصور دوانیقی (۱۳۶ - ۱۵۸) کار معتزله رونق یافت . زیرا عمرو بن عبید را با منصور پیش از رسیدن بخلافت سابقه الفتی بود . منصور او را بخاطر زهد و پرهیزش ، گرمی میداشت و بارها از او خواسته بود تا موعظه‌اش کند و بسا که بمواعظ او گریسته بود .

اما چون مهدی بجای منصور نشست (۱۵۸-۱۶۹) بعلت فشاری که بزنادقه وارد می‌آورد کار معتزله نیز موقتاً از رونق افتاد . ولی در زمان رشید (۱۷۰-۱۹۳) باردیگر نفس راحتی کشیدند . چنانکه یحیی بن حمزه الحضرمی را که از معتزله بود ، بقضای دمشق منصوب ساخت و پاره ای دیگر را چون ابن السماک بنواخت و از او استفاء نمود و موعظه خواست . و نیز یحیی بن مبارک را بتربیت فرزند خود مأمون گماشت و چون یکی از نساک ، بنام محمد بن مناذر معتزله را هجو کرد به حجاز تبعیدش نمودند .

روی این حساب اگر مأمون (جلوس بخلافت ۱۹۸) از طرفداران سرسخت اعتزال باشد نباید تعجب کرد . از سوی دیگر مأمون خود بعلم و فلسفه و ادب علاقه وافر داشت و خواستار جدال و مناقشه بود و اینها که برشمردیم از خصوصیات مکتب اعتزال بشمار می‌آمد .

مسعودی گوید که مأمون هر سه شنبه می‌نشست و چون فقها گرد می‌آمدند و اهل مقالات بمناظره حاضر میشدند ، ابتدا آنها را بحجره

در می آورد و می گفت تا پای افزار بکشایند آنگاه سفره می آوردند و آنان را بخوردن و آشامیدن دعوت میکرد. آنگاه تجدید وضوء مینمودند و مامون توصیه میکرد: مباد از رخت و کلاه خود در رنج باشید. لباس از تن در آورید و قلنسوه از سر بردارید. سپس گفت تا مجمرها حاضر میآوردند و عطر میزدند آنگاه آنان را نزدیک خود می نشانند و تا شامگاه بمنظره می پرداختند. دمیری گوید: مأمون ستاره آل عباس بود در علم و حکمت. او مترجمان را از اطراف بلاد گرد آورد و امر به ترجمه بسیاری از کتب یونان نمود.

صحنه گردان این مجالس منظره و کسانی که بواسطه اطلاع وسیعشان از علم و حکمت، در مناظرات پیروز میآمدند ائمه معتزله از قبیل نعامه و ابی الهذیل بودند. و این مناظرات بود که قول بخلق قرآن را در دهان او انداخت و معتزله از این فرصت استفاده های شایانی کردند.

از میان معتزله کسی که بیش از همه دل از مأمون ربوده بود باید قاضی احمد بن ابی دواد الایادی (۱۶۰ - ۲۴۰) را نام برد. احمد بن ابی دواد را یحیی بن اکثم برای مجالست مأمون انتخاب کرد و او را با گروهی از علماء به نزد او فرستاد.

ابن ابی داود بعلم وافر و زبان گویا و استدلال توانائی که داشت، توانست مأمون را بنشر اعتقاد بخلق قرآن و امتحان مردم و ادار سازد. از این روست که نویسندگان اسلامی او را مسئول وقایع «محنه» شمرده اند. مأمون در سال ۲۱۲ خود بخلق قرآن اعتقاد حاصل کرد ولی در سال ۲۱۸ بامتحان مردم پرداخت. او در این سال وارد دمشق شد و مردم آنجا را در دو مسأله عدل و توحید امتحان کرد. سپس رو برقه نهاد. و از آنجا نامه ای به اسحق بن ابراهیم رئیس شرطه بغداد نوشت و او را بامتحان قضاة و شهود و محدثین، در مسأله خلق قرآن، امر کرد. و این نامه در تاریخ طبری (ج ۱۰ ص ۲۷۹) نقل شده و کوتاه شده او اینست:

«..... امیر المؤمنین بر این عقیده است که جمهور رعیت و عوام مردم را علم و نظر و درایتی نیست.....» اینان نمیتوانند آنچنانکه باید خدا

را بشناسند و میان او و مخلوقش فرق بگذارند. زیرا آرائشان ضعیف و عقولشان ناقص و از اندیشه و خرد بدورند. مثلاً اینان خدا را با کتایش برابر دانسته اند و متفق شده اند که قرآن نیز چون خداوند قدیم است و خدا نه او را آفریده و نه ایجاد و اختراعش کرده است. و حال آنکه خداوند در کتاب محکم خود - که شفای صدور و رحمت و هدایت مؤمنان است - فرموده است:

«انا جعلناه قرآنا عربیا» پس هر چه نام جعل بر آن نهاد مخلوق

است (و آیات دیگری نیز نقل میکنند) بنا براین اینان که از روی باطل بمجادله پرداخته و خود را بسنت منسوب ساخته‌اند ، اگر در کتاب خدا بدیده تحقیق بنگرند ، در هر آیه دلیلی علیه مدعای خود خواهند یافت . اینان خویشان را اهل حق و دین و جماعت میخوانند و دیگران را باطل و کفر و فرقه منتسب می‌سازند و بگمراه ساختن بندگان خدا مشغول شده‌اند امیرالمؤمنین معتقد است که این گروه شرور امت و رؤس ضلالت و کم بهرگان از توحید و اندک نصیبان از ایمان و ظروف جهالت و اعلام کذب و لسان ابلیس و اغواکننده مؤمنانند . باید گفتار صدق از ایشان باور نداشت و شهادتشان را نپذیرفت و بقول و فعلشان غره نشد....

.... پس بی‌درنگ همه قضاة را فرا خوان و نامه امیرالمؤمنین بر آنان بخوان و بامتحانشان پرداز . و تحقیق کن راجع بحدوث و قدم قرآن چه میگویند آنان را بی‌گاهان که امیرالمؤمنین کسانیرا که در توحیدشان مخلص نباشند بکار نخواهد گمارد و امور رعیت را بدستشان نخواهد داد . اگر بمخلوق بودن قرآن اقرار کردند و هم رای امیرالمؤمنین و بر سبیل هدایت و نجاح بودند بآنان حق قضا و شهادت ده و گرنه ، از عمل معزولشان ساز در ربیع الاول ۲۱۸ مکتوب شد «

اسحق بن ابراهیم هفت تن از علما را برای «محنه» روانه رقه کرد . مأمون از آنها پرسشهایی کرد . همه گفتند : قرآن مخلوق است . و بار دیگر بشهر و دیار خود بازگشتند .

درنامه مفصل دیگری بهمان شیوه ، امر کرد تا گروهی از فقهاء را خودش امتحان کند . اسحق هم گروهی از فقهاء از جمله احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱) را به محنه کشید و نامه مستدل مأمون را برآنان بخواند و يك را امتحان کرد . همه گفتند قرآن کلام خداست و بس . تنها ابن‌البکاء گفت قرآن باین دلیل که میفرماید : «انا جعلناه قرآنا عربيا» مجعول ، و بدلیل این آیه «ما یاتیهم من ذکر من ربهم محدث» محدث است . اسحق پرسید :

- آیا هر مجعولی مخلوق است ؟

- آری

- پس قرآن مخلوق است ؟

پاسخ داد : من از کلمه « مخلوق » نفرت دارم . میگویم قرآن مجعول است .

اسحق پاسخهای آنان را به مأمون فرستاد . پاسخ آنها پس از

هفت روز برسد و در آن نامه مأمون معتقدین بقدم قرآن را کافر محض و مشرک صرف خوانده بود . و امر کرده بود باردیگر آنان را بازماید . اگر از قول خود عدول نکردند و تائب نشدند آنها را دست بسته نزد او بفرستند . تا امیرالمؤمنین خود آنان را امتحان کند و اندرز دهد و آنگاه در صورت امتناع گردنشان طعمه شمشیر سازد .

اما در مورد دوتن : بشر بن الولید و ابراهیم بن المهدی امر کرد فوراً گردنشان بزنند و سرشان را با قافله روان کنند . اسحق باز فقها را بخواند و نامه شدیدالحن مأمون را بر آنها قرائت کرد - همگی اذعان کردند که قرآن مخلوق است ، جز چهار نفر : احمد بن حنبل و محمد بن نوح و قواریری و سجاده . اسحق دستور داد تا آنها را زنجیر کرده بزنند و برند . روز دیگر آنان را بیاوردند باز امتحان کرد . قواریری اقرار کرد که قرآن مخلوق است . او را هم آزاد کرد . سجاده هم روز دیگر اقرار کرد از او نیز بند برداشتند . اما محمد بن نوح و احمد بن حنبل را مسلسل و مفلول بسوی مأمون روان کردند ولی در بین راه مأمون وفات یافت . و از همانجا آندورا بکشتی نشاندند و باز گردانیدند . محمد بن نوح در بین راه از رنج بمرد و احمد بن حنبل بزنندگان افتاد ،

در زمان مأمون گروه کثیری از علما دچار محنه شدند از جمله ، عبدالاعلی ابن مسهر الفسانی که شیخ دمشق و عالم آن دیار بود . وقتی از او پرسید آیا قرآن مخلوق است یا نه از جواب سرباززد . خلیفه بفرمود تا نطع گسترده و شمشیر کشیدند . چون چشمش به نطع و شمشیر افتاد فریاد زد :

« ای امیرالمؤمنین ، مخلوق است ! مخلوق است ! »

مأمون گفت اگر قبل از نطع و شمشیر گفته بودی معزز و مکرمت میداشتم و بوطن روانه ات میکردم ، اما تازنده ای در زندان محبوست خواهم داشت .

پس از مرگ مأمون معتصم (۲۱۸ - ۲۳۷) بخلافت نشست . مأمون در وصیت نامه خود باو سفارش کرده بود که با احمد بن ابی دواد در کارها مشورت کند و رای او را بکار بندد . معتصم نیز چنان کرد ، و ابن ابی دواد را بسمت قاضی القضاة برگزید و بدین ترتیب یکی از بزرگترین مبلغان و مدافعان اعتزال بر سر کار آمد .

احمد بن ابی دواد بار دیگر بساط « محنه » را بگسترده و کثیری از علما و حکما و فقها و قضاة را بمحاکمه و امتحان کشید و با کسانی که

جواب دلخواه او را ندادند به بدترین وجهی رفتار میکرد . از جمله نعیم بن حماد (متوفی ۲۲۸) را از مصر حاضر ساختند و چون جواب را داد او را بسامراء محبوس کردند تا در زندان بمرد . گویند بعد از مرگش او را همچنان با غل و زنجیر میکشیدند تا بحفره ای افکندند و نه براو کفن پوشیدند و نه نماز خواندند . اما بزرگترین صحنه های ایام «محنه» را باید «محنه» احمد بن حنبل دانست که شرح آن در مناقب ابن حنبل آمده است :

گفتیم پس از وفات مأمون احمد بن حنبل را بزندان بازگردانیدند و او همچنان در زندان بیود تا در رمضان سال ۲۲۰ معتصم او را برای امتحان بخواند . خلیفه دوفرا تعیین کرده بود تا با او مناظره کند ولی او همچنان سرسختی مینمود . هر روز که از مجلس بزندان می بردند ، زنجیری بگردن و قیدی به پایش میافزودند . چنانکه در شب آخر چهار قید گران بر پا داشت . در آن شب معتصم یکی از سران داروغه را نزد اسحق بن ابراهیم فرستاد و خواست تا احمد بن حنبل را حاضر آورد . اسحق بزندان شد و باو گفت :

«ای احمد بخدا سوگند خلیفه بزودی ترا نخواهد کشت ، ولی اگر سرسختی کنی ، آنقدر ترا خواهد زد که مرگ را هر لحظه بمعاینه ببینی و چنان در زندان محبوست خواهد ساخت که در تمام عمر نور خورشید بر دیدگانت ننابد .»

آنگاه او را بر چارپائی نشانندند ، و او از گرانی زنجیرها خم شده بود . چون بسرای معتصم رسید تا صبح در خانه ای محبوسش کردند و بر در قفل زدند .

بامدادان او را در مجلسی که خلیفه با احمد بن ابی دواد و عبدالرحمن بن اسحق و خلق کثیری دیگر نشسته بودند در آوردند و برای آنکه بیم بیشتری بدل او افکنند دوتن را در حال گردن بزددند . معتصم امر کرد با او مناظره کنند جاحظ برخی از این مناظرات را نقل کرده است از جمله :

ابن ابی دواد - آیا نه چنین است که شئی یا قدیم است و یا

حادث ؟

ابن حنبل - بلی

ابن ابی دواد - آیا قرآن شئی نیست ؟

ابن حنبل - بلی

ابی ابی دواد - پس قرآن حادث است ؟

ابن حنبل - در این باره سخنی نمیگویم .
 آنگاه معتصم گفت : «ای احمد من بحال تو تأسف میخورم و ترا
 مانند فرزندم هارون دوست دارم .» سپس پرسید : آیا صالح الرشیدی
 را می شناسی ؟ در جواب گفت نامش را شنیده ام . معتصم گفت : آری او
 استاد و مؤدب من بود اما چون در مساله قرآن عقیده اش فاسد بود گفتم
 تا او را در زیر پا کشیدند و کوبیدند تا بمرد . و نیز گفت اگر کوچکترین سخنی
 بگوید که در آن کمترین اذعانی بخلق قرآن شده باشد ، آزادش خواهد
 کرد . ابن حنبل هم در جواب گفت : «شما هم از کتاب خدا و سنت رسولش
 چیزی در این مورد بمن بنمایانید »

این مجلس بطول انجامید و خلیفه خسته شد و ابن حنبل را هم
 بزدانان برگردانیدند . دیگر روز تا نماز پیشین مناظره ادامه داشت . سوم
 روز مجلس مناظره برپا شد و خلق کثیری گرد آمدند و گروهی نیز با تازیانه و شمشیر
 ایستاده بودند . در دو جانب خلیفه احمد بن ابی دواد و محمد بن عبدالملک
 زیات نشسته بودند . معتصم گفت :

با او سخن گوئید ! و این گفتگو آنقدر ادامه یافت تا مناظران
 خسته شدند و گفتند : ای امیر المؤمنین او را بکش خونس بگردن ماست .
 معتصم از اینهمه کائناتی و تعصب خشمگین شد . برخاست و
 سیلی بر صورت او بزد آنسان که بیهوش بیفتاد . عمویش که در میان
 سپهسالاران خراسان ایستاده بود برآشفت و بر صورت او آب پاشید
 تا بیهوش آمد ، وقتی چشم گشود گفت :

ای عم گرامی مباد آبی که بر صورت من ریخته اند غصبی باشد!
 معتصم از این اهانت بآل بیت رسول خدا سخت عصبانی شده
 بود فریاد زد : والله تازیانه از تنش بر ندارم تا بگوید قرآن مخلوق است !!
 پس دیگر بار از او پرسید . چون پاسخ دلخواه را نشنید ، گفت
 تا او را بصورت روی زمین کشیدند . سپس دستهایش بچوبی بستند و
 جلادان را بخواند تا براو تازیانه ها زدند . و چون ، بیهوش گشت تخته ای
 بر رویش نهادند و با پاکو فتندش و بصورت روی زمین کشیدند و باز
 بزدانش بردند ابن حنبل ۲۸ ماه دیگر در زندان بیود .

در زمان واثق (۲۲۷-۲۳۲) بازار «محنه» رواج بیشتری یافت .
 او در سال ۲۳۱ اهل ثغور را امتحان کرد . جز چهار نفر که آنها نیز بقتل
 رسیدند همه بخلق قرآن گواهی دادند .

او دستور داد تا ابویعقوب یوسف بن یحی البویطی (۲۳۲) زاهد

مصری را براستری نشانده و برگردنش غل و زنجیر نهادند و وزنه‌ای که چهل رطل بود به زنجیرش آویختند و به «محنه» آوردند . وائق احمدبن حنبل را تبعید کرد .

در زمان وائق هنگامیکه برای رهائی اسرای مسلمان از قید فرنگ فدیہ میدادند ، اودستور داد تا هر که را بخلق قرآن معتقد است آزاد سازند و هر که نیست همچنان در اسارت خصم بگذارند ، امر محنه چنان طاقت فرسا شده بود که مسلمین وائق را کافر و سفاک خواندند . وعلیه او بریاست احمدبن نصر که از وجهاء بغداد بود ، توطئه‌ای ترتیب دادند . ولی پیش از خروج پرده از روی کارشان بر افتاد و در سال ۲۳۱ احمدبن نصر را بگرفتند و براستری سوار کردند و بسامراء فرستادند . اما وائق باین جرم او را نکشت . بلکه برایش مجلس «محنه» را برپا کرد و در مسأله خلق قرآن از او سؤال کرد چون پاسخ رد داد دشنامش داد . احمدبن نصر نیز باو دشنام داد . وائق خشمگین شد و صمصامه شمشیر معروف عمروبن معدیکرب را از غلاف بکشید و بر گردنش زد و سپس شکمش بدرید و جسد او را کنار جسد بابک خرم‌دین بیاویخت .

این حوادث ادامه داشت تا در سال ۲۳۲ متوکل بخلافت نشست ورننگ دیگری ببازار آورد .

عبدالمحمد آیتی

در تنظیم این مقاله بیشتر از کتاب «المعتزله» تألیف زهدی حسن جاراله استفاده شده است .

مرثیه

خشمگین و مست و دیوانه‌ست .
خاك را چون خیمه‌ئی تاریك ولرزان برمیافرازد
باز ویران میکند زود آنچه میسازد
همچو جادوئی توانا هرچه خواهد میتواند باد .

پیل ناپیدای وحشی باز آزاد است
مست و دیوانه
برزمین و برزمان تازد
کوبد و آشوبد و برخاك اندازد
چه تناورهای باراومند
و چه بی برگان عاطل را
که تکانی داد و از بن کند
خانه از بهر کدامین عید فرخ می‌تکاند باد ؟

لیکن آنجا ، وای ...
با که باید گفت ؟
برد رختی جاودان از معبر بدل بهاران دور ،
وز مسیر جویباران دور ،
آشیانی بود ، مسکین در حصار عزلتش محصور
آشیان بود آن ، که درهم ریخت ، ویران کرد ، با خود برد ...
آیا هیچ داند باد ؟

تهران - مرداد ۱۳۳۷
مهدی اخوان ثالث (م . امید)

دلمه های شب سیاه

۱

مثل بچه های خطاکاری که پدرشان آنها را بمواخذه خوانده باشد، وارد اطاق شدیم . در آستانه در ایستادیم ، قامت خود را هرچه بیشتر راست کردیم ، سلام مؤدبانه ای گلوهامان را فشرد و باوضع تأسف انگیز و خجالت آوری درهوا معلق ماند : چون آقای رئیس دستهایش را بالبهت تمام روی میز گذاشته بود ، سرش پائین افتاده بود و ظاهراً ابلاغی را مطالعه میکرد . تقصیر ما بود که خیلی آرام سلام کردیم .

دورتادور اطاق مردهائی جوان و میانه سال نشسته بودند . در آن هیر و ویر مجال شمردن آنها یا بهتر بگویم نیازی بدانستن شماره آنها نبود. اما اکنون که چهار سال از آن روز میگذرد ، باتجسم فضای اطاق رئیس میتوانم بگویم که روی هم پانزده نفر بودیم . میان ما (علت اینکه خیلی زود ضمیر «آنها» را به «ما» تبدیل میکنم اینست که من و رفیقم نیز در آن روز به اخذ لقب شریف آموزگاری مفتخر شده بودیم . حالا دیگر هرکس توی آن اطاق میآمد همکار ما بود ، و من از اینکه میان آنها جوان تر از همه بودم ، از احراز چنین مقام و منصبی بخود می بالیدم .) میان ما يك پیرمرد کوتاه قد و باریک اندام و چرت آلود هم نشسته بود . عينك ذره بینی كوچك و زهوار در رفته ای روی بینی نوك برگشته و سیاهش سوار شده بود که يك دسته آن تکه ای سیم زنگار خورده بود و دسته دیگرش پیدا بود که از يك عينك شکسته جدا شده است . کلاه شاپوی رنگ و رو رفته ای بسر داشت که عرق و چربی دور تا دور آن يك نوار سیاه رنگ بجا گذاشته بود . بزحمت میشد تصور کرد که رنگ اصلی کلاه خاکستری روشن بوده است ، ولی

رنگ فعلی آن غریب و ناشناخته بود .

دوازده نفر دیگر زیاد توجه مرا بخود جلب نکردند ، یا من اصلاً فرصت و رانداز کردن آنها را نداشتم . این پیرمرد هم چون کله‌اش روی گردن چوب‌کبریتی او با چرت‌های متناوب پائین می‌افتاد ، نگاه مرا روی قیافه خودش می‌خکوب کرد . در یک لحظه شور و هیجانی که داشتم جای خود را بسردی یاس و هراس داد . در چهره شکسته پیرمرد که روشنائی زندگی از آن گریخته بود ، که شبیه بیمار نزدیک بمرگ بود ، که بکمک عصاهم دیگر نمیتوانست بدن سبک و استخوانی خودش را نگهدارد ، طرح نیم‌رنگی از چهره خودم را میدیدم . حالا دیگر من هم معلم شده بودم ، من هم آدم بیمار و علیل مزاجی بودم ، من هم عینک ذره بینی داشتم و چند سال دیگر عدسی های آن مثل عدسی های عینک پیرمرد بته‌استکان های کلفتی بدل میشد . دلم را نومی‌دی زهرناکی در چنگ خود فشرد .

ما (من و رفیقم احمد) هنوز در آستانه در ایستاده بودیم و تازه یک صندلی برای نشستن خالی شده بود ، چون یکی از ما پانزده نفر کاغذی را تا کرد ، توی جیب بقلش گذاشت ، آنرا خوب بته جیب فشار داد و پس بسکی ، مثل اینکه بخواهد از ضریح مقدسی دور شود ، از اطاق بیرون رفت . بامداد هفتمین روز ماه مهر بود . بیست و دو روز بود که من و احمد همپای یکدیگر از این اداره بآن اداره میدویدیم ؛ خدمت جناب آقای رئیس ها و معاون ها شرفیاب میشدیم ؛ پشت درهائی که روی آنها با خط جلی نوشته بودند « از ساعت یازده ونیم ببعده مراجعه کنید . » صف کشیده بودیم ؛ با همکاران آینده دعوا کرده بودیم ، اخم کرده بودیم ، در ددل کرده بودیم ، بدختر خانمها متلک گفته بودیم ؛ با دربان های ابوجهل صفت و حرف نشنو و بددهن کلنجار رفته بودیم ، تابلاً آخره حکم مقدس آموزگاری را گرفته بودیم . ناگفته نماند که ما فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی بودیم و ناگزیر بودند ما را استخدام کنند ، وگرنه بیست و دو روز مثل سگ پا سوخته دویدن که چیزی نبود ؛ باید شش ماه میدویدیم ، با شرمساری از این و آن توصیه می‌گرفتیم ، با قرض و قوله لا اقل هزار تومان مایه می‌گذاشتیم و تازه شاید دستان بهیچ جابند نبود .

بعد از پیرمرد فکسنی که هنوز هم چرت میزد ، نوبت ما بود که بمیز جناب آقای ناصر یان رئیس فرهنگ « امام آباد » و توابع نزدیک شویم و درباره کارمان صحبت کنیم . ظاهراً پیرمرد چرت آلود خودش هم نمیدانست

برای چه آنجا نشسته است ، یا آقای رئیس نمیخواست چرت بیچاره را پاره کند ، چون نگاهی باو انداخت ، بعد صورتش را بطرف ماگرداند ، چشم های گرد و سیاهش روی چهره های ما چرخ زد و آنگاه باصدای ملایم و بزرگوارانه اش گفت :

— فرمایش شما ؟

من واحمد دراین گونه موقعیت ها بتازگی عادت خاصی پیدا کرده بودیم . در این بیست و دو روز بحضور هر يك از رئیس ها و معاون ها که رسیده بودیم ، احمد صحبت را باچند کلمه شروع کرده بود ، تا من آرامش اعصابم را بدست میآوردم و دلگرمی میافتم و دنبال حرفش را مثل شاگردی که درسش را جواب بدهد ، میگرفتم .

احمد يك قدم جلورفت و بادستهای لرزان و چهره رنگ باخته حکمش را روی میز رئیس گذاشت :

— می . . خواستیم . . . محل . . کارمان را . . . تعیین بفرمائید .

کلمه هارا مثل اینکه بخواهد خارهای زهرآلودی را از توی گوشتش بیرون بکشد ، از حنجره اش سواکرد و بزبان آورد . من حالا دیگر اندکی آرامش یافته بودم . بزانو هایم فشار می آوردم که مرا محکم و راست روی پاهایم نگهدارند ، ولی هنوز قلبم بشدت می تپید . جلو رفتم و ورقه حکم را بااحترامی که دعانویس ها در بازکردن طومار « آية الكرسي » و دعای « ام الصبيان » وانمود می کنند ، باز کردم و بدست رئیس دادم . احمد خاموش مانده بود ، يك دستش را بمیز واداده بود ، و انگشتان دست دیگرش را بهم می فشرد . اکنون نوبت من بود که حرف بزنم :

— آقای رئیس ، ماتازه استخدام شده ایم . دانشسرانی هستیم . خواهش می کنیم مارا یکی از دهات نزدیک تهران بفرستید که بتوانیم صبحها برویم و بعد از ظهر ها بتهران برگردیم . خانواده ما درتهران هستند و ناچاریم شبها حتما برگردیم . از لطفتان یکدنیا سپاسگزار میشویم . لبخند زیرکانه ای چهره آقای ناصریان را باز کرد . حکم مرا روی حکم احمد گذاشت و همانطور که نگاهش روی آن به چپ و راست و بالا و پائین میرفت ، گفت :

— البته ، البته . بفرمائید بنشینید .

صدایش محبت آمیز بود .

ما نشستیم و هر دو هماهنگ گفتیم « متشکریم » . این همصدائی را مدتها بود که آموخته بودیم . احمد دستهایش را میان زانوانش گذاشته بود و با انگشتانش ورمیرفت . سرش پائین بود و گاهگاه نگاهی بمن که روبروی

او نشسته بودم ، می‌انداخت . باین نگاهها بهم دل‌داری میدادیم ، از هم دلگرمی می‌گرفتیم واحساس تنهائی را از خود میراندیم .
آقای رئیس یادداشت سفیدی برداشت ، قلمش را بدست گرفت ، سرش را بلند کرد وبمن گفت :
- شما را يك دهكده نزديك و خوش آب وهوا می‌فرستم . دهكده «بهار آباد» .

نزديك و خوش آب وهوا ! بهار آباد ! این نهایت آرزوی ما بود .
مشتاقانه بدهان او خیره شده بودم وكلمه هایش را می‌قاییدم :
- متشكریم ، متشكریم .

این دهكده مزیت‌هائی داردكه در هیچ يك از سی و سه پارچه آبادی تابع فرهنگ « امام آباد » پیدا نمیشود . اگر خودم الان معلم بودم ، از خدا می‌خواستم مرا بآنجا بفرستند .
- متشكریم ، متشكریم .

-نمیدانید چه ده زیبا وباصفائی است . همین كه يك ده برق هم داشته باشد ، کافی است كه امتیاز آن را تاحدود يك شهر بالا ببرد .
- متشكریم . عجب ، برق هم دارد ! متشكریم متشكریم .
احمد از این سعادتى كه داشت نصیبمان میشد تاب نیاورد ؛ تبسم كرد ونگاهش را توى چشم هاى من انداخت وباخوشحالى كودكانه‌اى گفت :

- چقدر خوب ، محمود ! میتوانیم رادیوهم ببریم .
از این ابراز شادی او خوشم نیامد . خودم را بیشتر جمع كردم وبالحنى مؤدبانه ، طوری كه او بفهمد نباید حرف بزند ، گفتم :
- بله ، بله . متشكریم .

رئیس حالا دیگر خاطرش كاملا جمع شده بود كه سرو كارش بادو پسر بچه ساده وبی شيله پيله افتاده‌است . لازم بود لحنش را محبت آمیزتر كند :

- جناب سرهنگ صف شكن ، مالك ده مرد بزرگواری است .
آنقدر مهربان وخوش اخلاق است كه نمیدانید . همه جور وسایل شما را فراهم میکند .

- متشكریم .

- توى باغ خودش يك اطاق تمیز ومرتب با برق در اختیار شما می‌گذارد . فكر میکنم احتیاجى به فرش وپرده هم نداشته باشید .

- چه خوب! نمیشود باور کرد! متشکریم، متشکریم.
از خوشحالی تو پوستمان نمی‌گنجیدیم. داشتیم بال درمیآوردیم.
- توی باغ يك استخر هست پر از ماهی‌های قرمز. چه گلھائی دارد!
گلھای پیوندی، درشت، خوش رنگ! بیشتر آنها را از هلند وارد کرده
است. بعد از ظهرها که مدرسه تعطیل میشود، میتوانید توی باغ گردش
کنید!

- متشکریم، واقعا سپاسگزاریم.
- صبحها ساعت هفت ونیم با اتومبیل جناب سرھنگ صف‌شکن
بدهکده می‌روید وعصرها ساعت پنج برمیگردید. يك شاهی هم کرایه
نمیدھید. چه بهتر که همانجا بمانید.
- متشکریم، متشکریم!
- از حیث میوه در رفاه خواهید بود. هر نوع میوه‌ای که بخواھید
میتوانید بخورید. البته از ماهم یادی بکنید.
و همه خندیدیم.

- جناب سرھنگ ماهیانه بیست من آرد هم به هریک از معلمین
میدھد. دیگر بنان هم احتیاج نخواھید داشت. آرد را میدھید همانجا برای
شما نان درست می‌کنند.

- متشکریم، متشکریم.
- مدیرتان پیرمرد خوش اخلاق وبدله گوئی است. گاهی وقتها
شعر هم میگوید.

این دیگر خوشبختی بزرگی بود. مدیرمان شعر هم میگوید!
- چقدر خوب! نمیدانیم باچه زبانی از مراجع شما سپاسگزاری
کنیم. یکدنیا متشکریم.

آقای رئیس سرش را پائین انداخت وشروع بنوشتن کرد. من
پیش خودم گفتم: «چه مرد مهربانی! چه رئیس بزرگواری! مثل پدر آدم
حرف میزند. حیف که کاری از دستم برنمیآید تاباوبفهمانم که مهربانی
صادقانه‌اش را درك کرده ام وتاچه حد از آن سپاسگزارم. هیچ شباهتی
برئیس های دیگر که آدم می‌ترسد لام تا کام با آنها حرف بزند، ندارد.»
بروی احمد تبسم کردم و ابروهایم را به علامت شادی بالا انداختم.
وجود چند تازه واردی که سلام کرده بودند وخاموش لیکن بی آرام منتظر
نوبت نشسته بودند، فراموش کرده بودم، ساعت يك ربع بدوازده بود و
ما در حدود ساعت نه ونیم وارد اطاق رئیس شده بودیم. نیم ساعت بود

که نوبت بما رسیده بود و حالا کارمان داشت تمام میشد .
 رئیس از روی صندلیش بلند شد ، قلمش را روی قلمدان مرمری گذاشت . من و احمد هم از جا برخاستیم ، جلو میز باادب و احترام فراوان ایستادیم . من کوشیدم هرچه بیشتر راست و با وقار بایستم . بهمین جهت بود که نوك كفشم محکم ببدنه میز خورد و «تق» صدا کرد . باوصف این خود را نباختم . از میز فاصله گرفتم و راست تر و باوقارتر ایستادم . رئیس تبسمش را رنگ تازه ای بخشید و درحالی که یکی از یادداشت ها را بمن و دیگری را با احمد میداد ، گفت :
 - بفرمائید . امیدوارم بتوانید آنطور که باید و شاید انجام وظیفه کنید . ماهم از هیچگونه مساعدت کوتاهی نخواهیم کرد .
 - متشکریم ، متشکریم .
 - الان تشریف می برید تهران ، میدان «کاظمیه» ، اتومبیل حتما حاضر خواهد بود . گمان نمیکنم ... الان ساعت چنده ؟
 - دواز ...
 - يك ربع بظهر . گمان نمیکنم زود تر از ساعت يك حرکت کند . سوار میشوید و تشریف میبرید مدرسه . این یادداشت ها را بدهید به آقای مدیر . اسم ایشان روستاپور است . خودتان را معرفی میکنید و بامید خدا از فردا شروع می کنید بتدریس .
 - متشکریم .
 - درهرکلاسی هم که خواستید ، البته بانظر آقای روستاپور میتوانید درس بدهید .
 دستش را بطرف من دراز کرد . تصور نمیکردم تا این اندازه مهربان و بی تکبر باشد . با گرمی دستش را فشردم و کنار رفتم . با احمد نیز بهمین ترتیب دست داد و دوباره روی صندلیش نشست .
 ما گفتیم :
 - با اجازه تان ... خیلی متشکریم . مرحمتان زیاد .
 - لطف زیاد ، خدا حافظ .
 ماتقریباً پس پسکی تا آستانه در رفتیم و از در بیرون آمدیم .



بالینکه چند روز از پائیز میگذشت ، هوای تهران هنوز گرم و دم کرده بود . خورشید خودش را بمیان آسمان کشیده بود ، و قاهرانه

بر سر ما خرده آتش های طلائی رنگ می‌پاشید . گرسنه بودیم ، تشنه بودیم ، لیکن میلی بآب و غذا نداشتیم . میخواستیم هرچه زودتر بمحل خدمت برسیم و خودمان را معرفی کنیم . دهکده «بهارآباد» بازیائی ها و صفائی که رئیس از آن تعریف میکرد ، ما را با اشتیاق بسوی خود می-کشاند . آب و هوای خوش ، باغ بزرگ ، گل های هلندی ، استخر بزرگ ماهی های قرمز ، میوه های گوناگون ، برق ، ... آقای مدیر بدله گو و خوش اخلاق ... «شعرهم میگوید ...» شاگردها ، شاگردها ، ویش از همه شاگرد ها بودند که ما برای دیدنشان بیتابی میکردیم . معلم بودن ، برای شاگردها ، برای بچه های كوچك و مهربان و مطیع درس دادن و صحبت کردن و قصه گفتن چقدر لذت ناك و شادی دهنده است . تصور اینکه وقتی وارد کلاس شوم ، بیست یاسی چهره روشن و ساده ، شبیه شاخه گلّهائی که ناگهان بایک افسون سبز شوند و بالا بیایند ، از جا برخوانند خواست ، قلبم را از فرح و شکوه سرشار میکرد .

میدان «کاظمیه» بیش از آنچه شنیده بودیم و تصور میکردیم کثیف و شلوغ بود . هیاهوی کسالت آور و گیج کننده ای داشت . دورتادور میدان بساط آشغال فروش ها ، کهنه فروش ها ، پیچ و مهره فروش ها ، شیشه خالی فروش ها ، لحاف پاره فروش ها ، میوه فروش ها و بالاخره هزار و یک چیز دیگر فروش ها گسترده شده بود . از همه چیز بوی گندیدگی و زنگ زدگی و فرسودگی و مردگی برمیخاست . این بوی تند و خفقان آور را گرمای آفتاب برشته میکرد و تحمل ناپذیرتر میساخت .

یکراست بطرف قهوه خانه «قلی شاه» که طرف راست میدان قرار داشت و ، بنا بگفته آقای رئیس ، ایستگاه همیشگی اتومبیل دهکده «بهارآباد» بود رفتیم . جلو قهوه خانه يك تخت چوبی کهنه و نیم شکسته دیده میشد و اتومبیلی درکار نبود .

احمد جرات بخرج داد و بدرون قهوه خانه قدم گذاشت . من هم دنبال او رفتم . پیرمرد قهوه چی که دستمال سفید بزرگی روی شانه راستش انداخته بود ، دستی به سیبله های انبوه و تاب داده اش کشید و بما نزدیک شد :

— بفرمائین قربان . بفرمائین بنشینین .

دور عسلی های کهنه و روی چهارپایه ها و صندلی های که پایه هاشان بهم دهن کجی میکردند ، آدمهای عجیب و غریبی باقیافه های گوناگون نشسته

بودند . شبیه مجسمه هائی بودند از موم ، غبار گرفته ، کهنه ، وارفته . نخستین بار بود که به چنین مکانی پا میگذاشتم . همه چیز آن برایم تا اندازه ای رعب آور و نفرت انگیز بود : تابلوهای بزرگ و دود گرفته رنگ و روغنی از «مجلس یزید» ، «جنگ رستم با دیو سفید» ، «صحرای محشر و ملک دوزخ» ، صدای ناراحت کننده استکان و نعلبکی هائی که شاگرد قهوه چی توی بادیۀ پر از آبی می شست ، دریچۀ عقب قهوه خانه که بجائی مرموز و توهم انگیز گشوده میشد ، و گاهگاه قیافۀ تاریک و گرفته ای ، مانند يك روح خبیث از آن سر در می آورد ، و بیش از همه مشتریهاکه يك آدم عادی میانشان پیدا نمیشد . برجسته هایشان بنا و دستفروش و گاریچی و طواف بودند ، و دسته دوم را حمال و عمله و جیب بر و بیکاره تشکیل میداد . راجع به قهوه خانه های جنوب شهر و مشتریهایشان زیاد شنیده بودیم و اکنون یکی از آنها را از نزدیک میدیدیم .

احمد گفت :

— آقا ، ببخشید ، ماشین بهارآباد هنوز نیامده ؟

— ماشین بهارآباد ؟ به ربع پیش رفت .

من گفتم :

— کی برمیگرده ؟

— سه و نیم ، چار .

— همین يك ماشین را داره ؟

— بله ، همین به ماشین .

یکی از مشتریهاکه ظاهرا گاریچی بود و پیراهن بلند ارمکی بدن

هیولا و هراس انگیزش را می پوشاند ، با صدای دورگه اش گفت :

— آقایون کجا تشریف میبرن ؟

من مؤدبانه گفتم :

— بهار آباد .

— بفرمائین بنشینین ، دو ساعت دیگه میاد .

— متشکریم ، میخواستیم زودتر بریم .

— پس نیگاکنین

— بله .

— برین سی چل قدم پائین تر ، ماشین «نیم دانگه» سوارشین .

از اونجاهم تا بهارآباد به ربع راهه . من خودم به هفته پیش از اونجاگاه آوردم .

اگه بخواین زودتر برین راهش همینه .

خوشحال شدم . تا ساعت سه ونیم یا چهار انتظار کشیدن ، آنهم در این محیط جهنمی تحمل ناپذیر و خسته کننده بود .
 - فرمودید ماشین «نیم دانگه» کحاست ؟
 - همین بغل . دس چیتونو بگیرین ، برین پائین . یه استیشن قرمز رنگه . از همین جا هم پیداس . پشت اون دیزلی که کاه بار زده وایساده .
 - متشکریم ، خدا حافظ .
 واز دربیرون آمدم . مثل این بود که از جنگل تاریک و مخوفی که ارواح و درنده ها آنرا قرق کرده بوند ، گذشته بودیم . از وحشت چهره های بیگانه و عجیب رهائی یافته بودیم .

۳

نیم ساعت بود که زیر آفتاب سوزان ، در جاده ناهموار و پرگرد و غباری که «نیم دانگه» را به دهکده «بهار آباد» وصل میکرد ، قدم برمیداشتیم . با اینکه کتھامان را درآورده بودیم و یقه پیراهنھامان را باز کرده بودیم ، عرق از سرو صورتھمان سرازیر میشد و باغبار راه میامیخت . شلوار همان تازانو برنگ خاك درآمده بود . هر صد قدم آنها را میتکاندیم و کفش همان را محکم بزمین میکوبیدیم و باز راه میافتادیم . لیکن کار بیهوده ای بود : هنوز ده قدم نرفته بودیم که باز تا زانوھار رنگ خاك میگرفتیم . تامچھا توی غبار نرم و داغ که به آرد برشته میمانست فرو می رفتیم . گلوھامان از تشنگی و گرد راه خشک شده بود و نفسمان بسنگینی بیرون می آمد . از جاده درآمدم و روی شیارهای گندمزاری که مدتی بود آنرا درو کرده بودند ، براه خود ادامه دادیم . این راه پیمائی در هوای خشک ، همراه با گرسنگی و عطش ، برای من که بنیه ضعیف و بیمارواری داشتم ، لذتی در بر نداشت . بدور دست نگاه میکردیم : درختان حاشیه «بهار آباد» را میدیدیم و تندتر گام برمیداشتیم . در تمام راه نه بیک درخت برخوردیم ، نه بیک جوی آب ، نه حتی رهگذری دیدیم تا برای دلگرمی خود پرسشی سربھوا از او کرده باشیم .

احمد از من تندتر میرفت و در چهره اش آثار خستگی کمتر نمودار بود . او بزرگ شده دره ها و کوهستانهای «آوج» بود و راه رفتن روی شیارهای کشتزار را از من بهتر میدانست . باهم درد دل میکردیم ، برای آینده مان نقشه ها میریختیم و پیش میرفتیم :

– يك راديو قسطی بر میداریم ، بدنیت . وقتی از درس دادن
 و درس خواندن خسته شدیم ، آهنگی گوش میکنیم .

من گفتم :

– پیش از آنکه حقوق بگیریم خیال نمیکنم دستمان بدامن آواز
 دلکش و مرضیه برسد . میگویند تا عید حقوق نخواهند داد .

– شش ماه ؟

– بله ، شش ماه . بیچاره آنهایی که مال شهرستانها هستند و اینجا
 کس و کاری ندارند .

– حالا راديو هم سرش را بخورد . همینکه مجبور نیستیم پای
 چراغ نفتی دوده بخوریم و با کتابها کلنجار برویم ، خودش نعمتی است .
 – راستی احمد ، چقدر خوب است که یاروشاعر مسلک است .
 گمان میکنم آبهان بااو توی يك جو برود . اگر از شعر نوبدش نیاید ، چند
 روز دیگر یکی از شعرهایم را برایش خواهم خوانده .

– ول کن ، بابا ! پاك مسخره ات خواهد کرد . يك پیر مرد ،
 اسمش روستاپور ، آنهم مدیر مدرسه يك دهکده ، خیال میکنی حوصله
 دارد شعر نو گوش کند ؟ قاه قاه خواهدخندید ، و تازه اگر نخواهد مسخرات
 کند ، خواهد گفت : « من که از این چیزا سر در نمیارم ، میگین شعر نوه ؟ »
 و آنوقت تو از کار خودت مثل « چی » پشیمان خواهی شد .

– مثل چه ؟

– خودت بهتر میدانی !

و هردو خندیدیم . مجبور بودیم بخندیم و بااین وسیله خستگی و
 گرما و گرسنگی و عطش را فراموش بکنیم .

– احمد !

– هان ؟

– میدانی ؟

– چی را ؟

– میگویم بدنیت جمعه ها که من موی دماغت نیستم ، دلبرت
 را بیاوری اینجا توی باغ بگردید . مثل رومثو و ژولیت برای همدیگر گل
 بچینید ، شاهپرک بگیرید و آواز بلبل در چمن بخوانید .

– باز وقت پیدا کردی ؟ عجب دل خوشی داری ! تو چرا خودت
 این کار را نمیکنی . از سیاه سوخته دعوت کن ، تاسرکوه قاف هم با تومیا آید .
 تو و او دستکم از خاله سوسکه و آقاموشه ندارید .

وباز می‌خندیدیم ، می‌خندیدیم و نفس زنان پیش میرفتیم . راه بی اندازه ناهموار بود . ته ساقه های خشك و تیغ مانند گندم بپاهامان فرو میرفت . آخ میگفتیم و فحش میدادیم و بکلوخها لگدمیزدیم و گاه تف میکردیم ، تفی که هم ناسزا و لعنت باخود داشت و هم غبار گلوهای خشك و گرما زده مارا بیرون میریخت .

- احمد ، انکار رسیدیم .

- بله ، انکار رسیدند !

- رسیدند ! مثل اینکه دستور زبانت خوب نیست ، ها ؟

- خیلی هم خوب است . بله ، رسیدند . ما نه ، دوتا کرم خاکی . اینهم ترا خدا قیافه است که مادریم ؟ اگر بچه هادست نزنند و هونکشند خیلی خوب است .

- ما هم گرد و خاکمان را تکان میدهیم و مثل پلنگ وحشی می‌افتیم وسطشان .

- آقا پلنگه ! مواظب باش غمسور نشوی . ببین پاهات تاول نزده ؟
- و برای آخرین بار خندیدیم ، نگاهی بتابلو رنگ باخته مدرسه انداختیم :

« دبستان دولتی نسرین »

و وارد شدیم .

۴

حیاط مدرسه دست کم از جاده‌ای که پشت سر گذاشته بودیم نداشت . فقط پائین پله آستانه در را با چند پاره آجر فرش کرده بودند . پاها را محکم روی آجرها کوبیدیم ، شلوارهامان را تکاندیم ، کت‌هامان را پوشیدیم ، موهامان را مرتب کردیم و بطرف ساختمان رفتیم . توی این حیاط دو اطاق بیشتر بچشم نمیخورد . از يك کلاس صدای کشدار صلوات بلند شد . احمد گفت :

- برای ما بود !

من گفتم :

- نه ، برای ما نبود . اگر میدانستند که « شیطان‌ها » وارد شده‌اند ، لعنت میکردند . و بزحمت جلو خنده‌ام را گرفتم . شاگردان کلاس دیگر نیم خیز شده بودند ، سرهایشان را برگردانده بودند و بما که لب حوض ایستاده بودیم ،

چند صدا با هم بلند شد : « معلما اومدن . . . معلما اومدن . » و از کلاس دیگر که هم اکنون صلوات فرستاده بودند ، پیرمردی قد کوتاه و چاق ، با سر طاسی که انگار بدون گردن مستقیماً بتنش چسبیده بود ، بیرون آمد . آقای روستاپور را بجا آوردیم ، و با احترام باو نزدیک شدیم و سلام کردیم . اسممان را گفتیم و دست دادیم و معرفی نامه همام را تقدیم کردیم و در يك قدمی او ایستادیم . من سرم را پائین انداخته بودم و زیر چشمی بزائوهای شلوار آبی رنگش که بکلی ساب رفته بود ، نگاه میکردم . آدم خیال میکرد اگر آقا مدیر سرپا روی زمین بنشیند ، فوراً کاسه های زانویش از جای ساب رفته شلوارش بیرون خواهد زد .

آقای مدیر یکی از شاگردها که دم در کلاس ایستاده بود ، دستور داد که زنگ بزند . گیاه فراش بکلی نایاب بود . هنوز حرفش تمام نشده بود که بچه ها از کلاس بیرون ریختند ، ده نفر خودشان را روی چکشی که کنار حیاط افتاده بود ، انداختند و بهم تنه زدند و از سر کول هم بالا رفتند و یکی که بزرگ تر و زورمندتر از همه بود ، آنها را هل داد و چکش را از دستشان قاپید و پیش از آنکه مجال حمله کردن باو را پیدا کنند ، بطرف زنگ دوید . صدای گوشخراش زنگ بلند شد . شاگردان کلاس دیگر هم که همه دم در جمع شده بودند ، بیرون ریختند و دور تا دور ما را گرفتند ، درست شبیه مرغهای گرسنه که از لانه آزاد میشوند و با شتاب دور ظرف دانه هجوم میآورند . همه این جنجال و هیاهو در کمتر از يك دقیقه درگرفته بود .

آقای روستاپور از پله هشتی پائین آمد و گفت :

– آقایان ، بفرمائین توی سایه ، روی نیمکت بنشینیم .

پائین رفتیم . در حیاط نیمکتی دیده نمیشد ، لیکن در يك چشم بهم زدن چهار شاگرد چهار گوشه نیمکتی را گرفته بودند و از پله هشتی پائین می آمدند . بیدرنگ بیاد داستان «علاءالدین و چراغ جادو» افتادم و به قدرت و حاکمیت آقای مدیر آفرین گفتم .

هنوز ننشسته بودیم که يك دسته شاگرد های بزرگ تر ، پسران و دختران دوازده سیزده ساله از هشتی پائین آمدند . فهمیدم که مدرسه سرین بهار آباد از دو قسمت اندرونی و بیرونی تشکیل شده است . از میان شاگردان ، مردی کوتاه قد و چاق تر از آقای روستاپور ، سی و چند ساله ، با صورتی پهن و موهائی افشان و سیاه بیرون آمد و به ما

نزدیک شد . موقع دست دادن تازانو خم شد و دستش را ول کرد تا من خودم آنرا فشار بدهم . معلوم بود که دست دادن را تازگی ها یاد گرفته بود . خودش را با فروتنی و سادگی ابلهانه‌ای معرفی کرد :

— آقای شالباف . . .

من از این نوع معرفی زیاد تعجب نکردم ، چون لازم میدانست خودش را «آقا» معرفی کند تا او را با فراش مدرسه اشتباه نگیریم ، یا لقب «آقا» را آنقدر با زحمت بدست آورده بود که حیفش می‌آمد گاهی از اسمش جدا بعاند . شلوار خاکستری کهنه ای پیا داشت که زانوهای آن با دو تا وصله بزرگ و نا هم‌رنگ قپ‌کرده بود . پیراهنش سفید و جلو بسته و رنگ و رو باخته بود و شکم برآمده‌اش آنرا بشکل کیسه آردی درآورده بود . کت پوشیده بود .

چهار نفری روی نیمکت نشستیم و سایه زیر دیوار فقط سر و نیمی از بدن ما را پناه میداد . آقای روستاپور با صدای گرم و دلنشینی که ته رنگ ترکی داشت شروع بحرف زدن کرد :

— آقای شالباف مرد بسیار خوب و معلم بسیار خوب‌تری هستن .
نمیدانین چقدر جدیت و پشتکار دارن .

— از آشنائی با ایشان خوشوقتیم .

آقای شالباف با صدای زیر و زنانه‌اش ، خیلی آرام گفت :

— بنده هم . . . بنده هم .

و آقای روستاپور حرفش را ادامه داد :

— آقا نمیدانین این فرهنگ چقدر مارا اذیت می‌کند . آلان یک ماه است برای معلم دوندگی میکنم ، تا شما آقایان را اینجا فرستاده اند . احمد پاهایش را روی هم انداخته بود . سرش پائین بود . گوش میداد و با بند کفشش بازی میکرد . من گفتم :

— اینجا که ده خوبی است . چرا تا بحال بی‌معلم مانده است ؟

— بله ، البته ده خوبی است . ولی ملاحظه میفرمائین که تا بحال

بی معلم مانده است !

معلوم بود که برای بی‌معلم ماندن مدرسه دلیلی که هم بنفع خودش و هم بنفع دهکده باشد ، سراغ نداشت .

— فقط شما دو نفر هستید ؟

— بله ، فقط ما دو نفر . آقای نعیمی هم بودند که امسال

لیسانسشان را گرفتن و رفتن .

- چند تا کلاس دارید ؟
 - شش تا ، البته پنج و شش در يك کلاس ، سه و چهار هم یکی .
 شاگرد های خوبی داریم ، با تربیت ، درس خوان و
 و دوتا از شاگردها آنطرف حیاط روی خاکها باهم کشتی می گرفتند .
 یکی از آنها نقش زمین شد و صدای گریه اش بهوا رفت . در همین لحظه بود
 که آقای روستاپور مکشی کرد ، نیم خیز شد و داد کشید :
 - آهای بزمجه ها ! بروین گم بشین . پسر برواون چوب را بیاور
 ببینم .

وبعد شرمسارانه حرفش را دنبال کرد :
 - البته همه شان نه . ولی رویهم رفته شاگردان خوب زیاد داریم .
 - بله ، درست است !
 - راستی شما خانواده تان در تهران هستن ؟
 - بله ، در تهران هستند .
 - شما لابد می آیین اینجا میمانین ؟
 - نه ، صبح ها خواهیم آمد وبعد از ظهر ها بر خواهیم گشت .
 احمد گفت :
 - شاید هم بمانیم ،
 - بله ، اگر بمانین بهتر است . چون وضع ماشین چندان خوب
 نیست !

- چطور ؟ وضع ماشین خوب نیست ؟
 - در زحمت خواهیم افتاد . صبح باید ساعت شش بیابین پای
 ماشین ، عصر ها هم که شیر می برد شهر ، اصلا جای نشستن ندارد . آنوقت
 روزی چهار تومان هم کرایه دادن برای شما صرف نمی کند .
 من بیکه خوردم . اصلا نمیتوانستم باور کنم . هنوز تعریف و توصیف
 های آقای ناصریان ، رئیس فرهنگ ، مثل نغمه ای دلفریب توی گوشه هایم
 آوا میکرد .

- عجب ! چهار تومان کرایه ماشین ! آقای رئیس می گفتند ماشین جناب
 سرهنگ صف شکن مرتب می آید و میرود . از معلمها هم اصلا کرایه نمی گیرد
 - خیر . اینطور نیست . ماشین مال پسر جناب سرهنگ است و از
 همه راهی يك تومان کرایه می گیرد . حتی از بستگان خودش .
 - چه بد ! چه بد !

امید من از صبح آمدن و عصر برگشتن بکلی بریده شد . با لحنی

سرد و غم آلود گفتم :

— بسیار خوب ، حالا میشود برویم اطاقی را که قرار است بما بدهند نشان بدهید ؟

— البته ، البته . بفرمائین برویم کلاس هارا ببینید . آن حیاط را ببینید ، اطاق شما هم توی آن حیاط است .

— توی آن حیاط ؟ قرار است بما توی باغ اطاق بدهند . جنابعالی خودتان کجا می‌نشینید ؟

— توی باغ . ولی دیگر اطاق نیست که در اختیار شما بگذارن . توی آن حیاط ، روبروی کلاس پنج و شش اطاق بزرگ و خوبی است . بفرمائین .

آقای روستاپور صدائی گرم و لهجه شیرین تبریزی ، چهره‌ای گلگون و روشن ، لبانی درشت و پر خون و ته‌ریش جو و گندمی داشت . با اینکه بیش از پنجاه سال از عمرش می‌گذشت ، از شور و نشاط جوانی برخوردار بود . تند و چابک راه میرفت و با هیجان و قدرت حرف میزد .

حیاط دوم از حیاط اول کوچکتر بود ولی بجز راه باریک میان آن ، بقیه‌اش را سبزی و کدو کاشته بودند . چند تابوتۀ موهم گوشۀ کرتها پهن شده بود .

— این اطاق شما است .

سقف آن شبیه گنبد بود ، گچ دیوارهایش واریز کرده بود و تا بدنه نم داشت . مثل آشپزخانه‌ای بود که اجاق های آنرا کنده باشند و آب و جارو کرده باشند . بدون طاقچه ، بدون پیش بخاری ، بدون حتی پیش آمدگی کوچکی که محض رضای خدا بشود آئینه ای رویش گذاشت . فقط محکوم تبعید شده ای ممکن بود بی چون و چرا مجبور شود در آن زندگی بکند . احمد لب پنجره رفته بود و کرت های سبزی و کدو ها و موها را تماشا میکرد . معلوم بود که باز دلش هوای «آوج» را کرده است . من تمام زیر و بالای اطاق را با نگاهم گشتم و اثری از يك سیم یا تكمۀ برق نیافتم :

— این اطاق برق ندارد ؟

— برق ؟ نخیر . توی باغ يك موتور كوچك برق هست که هر وقت جناب سرهنگ شب ها را اینجا میمانن روشن میکنن . آنهم فقط چند اطاق خودشان را برق میدهد .

— چه بد ! واقعاً باعث تأسف است . بما گفتند اینجا برق دارد ، توی باغ اطاق میدهند ، ماشین جناب سرهنگ مرتب ما را میآورد و می‌برد

و کرایه هم نمی‌گیرد . پس همه‌اش کلک بود ؟

— خوب ، گفته اند دیگر . چکارشان میشود کرد ! این ها را میگوین که شما باعلاقه و رغبت بیاین اینجا . باوجود این باید عرض کنم که بهار آباد بهترین دهکده‌ای است که در این حوالی وجود دارد . هر جای دیگر تشریف می‌بردین بهتر از اینجا نبود . حالا شاید هم تا چند ماه دیگر يك اطاق در باغ خالی بشود .

احمد باعصانیت گفت :

— شاید هم ، بله ، شاید هم !

ومن گفتم :

— چه بد ! درد آور است ، آقا . باور کردنی نیست .

آقای شالباف درحالی که دستهایش را روی شکم برآمده‌اش قلاب کرده بود ، بالهجه غلیظ مشهدی گفت :

— ماهم توی قلعه می‌نشینیم ، پشت حمام ، جلو جاده . صبح تا شب از يك طرف خاك میخوریم و از يك طرف دود حمام . هر چه گفتیم اطاق رضا بنا را که سه ماه است خالی شده بما بدهند ، ندادند . میگویند جناب سرهنگ میخواهد اطاق را بشوفر تراکتورش بدهد . معلوم است دیگر ، شوفر تراکتور را که نمیدهند معلم بگیرند .

احمد گفت :

— اتاق بنا توی باغ است ؟

— نه ، آقا . روبروی حیاط ما ، فقط از دوده حمام راحت است .

گرددو خاك جاده سر جاش باقی است .

دیگر دهکده بهار آباد داشت همه زیبایی های ندیده‌اش را برای ما از دست میداد . باز خستگی و گرسنگی که مدتی بود موقتاً فراموش شده بود ، بماروی آورد . باین وجود ناچار بودیم خودمان را بسیری بزیم . آقای روستاپور که بخستگی و کوفتگی ما پی برده بود ، بااصرار از ماخواست که برود منزل بر ایمان جای بیاورد . مابا ظاهر بی تفاوت وباطن از خداخواسته قبول کردیم واو غیبش زد .

آقای شالباف گفت : مردمهربان وباخدائی است .

— ماراضی بزحمت ایشان نبودیم .

شاگرد ها هنوز دوروبر ما جمع بودند ، پیچ پیچ میکردند ، نخودی میخندیدند وهمدیگر را هل میدادند . سه چهار دختر بزرگ وخوش آب ورنک که ظاهراً شاگرد کلاس پنج یاشش بودند ، روبروی ما ایستاده

بودند و خاموش و مشتاقانه بهمانگاه میکردند . یکی از دختر ها که چاق و کوتاه قد بود و چهره ای روشن و لبانی درشت و پر خون داشت و یکبار بی مقدمه مدیر را « آقا جان » صدا زده بود بیش از همه بمن براق شده بود . انگار حرفی داشت که بزند و نمیتوانست .

از صحبت هائی که آقای شالباف در نیم ساعت غیبت آقای مدیر کرد ، دستگیرمان شد که دهکده بهار آباد دو قسمت دارد . يك قسمت اسمش قلعه است و سرتاسر آن از سی چهل کلبه محقر و آلونك و چندتا گاودانی تشکیل یافته و محل زندگی کارگران و زارعان است . قسمت دیگر که تقریباً همه دهکده است باستثنای همان چند کلبه خرابه و چند قطعه پنبه زار و گندمزار و ینبهزار ، دورش را دیوار کشیده اند و نامش را « باغ جناب سرهنگ صف شکن » گذاشته اند . این باغ یا بهتر بگوئیم دهکده بهار آباد دیوارهای بلند و کلفتی ، شبیه دیوار چین ، دارد که گربه ها هم نمیتوانند از آن بالا بروند . در بزرگ آن همیشه بسته است و از دریچه میانی آن آمد و رفت می کنند . فقط موقعی که صدای بوق جیب جناب سرهنگ یا بوق کامیون بارکش بلند میشود ، دربان میدود و آنرا باز می کند . غروبها هم سه تا سگ بزرگ توی باغ رها می کنند . این سگها سراسر روز بسته اند و بقدری وحشی و درنده اند که اگر پلنگ ببینند ، پاره اش می کنند .

جناب سرهنگ حالا از سرهنگی فقط اسمش را داشت و در حدود بیست سال پیش « باز نشانده » شده بود . شاید موقعیت خودش را فراموش کرده بود و خواسته بود دم بجنباند . و شاید آنوقت يك مقام خیلی بالاتر زیرابش را زده بود و گفته بود « برو غاز بچران ! » و او رفته بود و حالا در قلمرو بهار آباد داشت آدم می چراند .

از آقای شالباف پرسیدم :

– راستی وضع میوه چطور است ؟

– شعبه اینجا فقط خشکبار و قند و چای و برنج و اینجور چیزها می فروشد . اگر میوه بخواهید باید از شهر بیاورید ، یا پول بدهید بچه ها از دهات دیگر بخرند و بیاورند . نصف باغ سرهنگ موستان است و ما سالی يك تلنگه انگور نمی بینیم .

– چطور ؟ اینجا میوه هم بکسی نمیدهند ؟ رئیس می گفت از حیث میوه در رفاه هستید . هر نوع میوه ای بخواهید میتوانید بخورید . عجب دهی که باید میوه از شهر آورد و پشت دیوار باغش نشست خورد . – چه حرفها ! البته توی باغ هر جور میوه ای که اسمش را بلد

باشید هست ؛ ولی هیچکس رنگش را نمی بیند . وای بحال کسی که بیرون از باغ يك خوشه انگور یاچند دانه سیب دستش باشد وجناب سرهنگ ببیند . بلائی بسرش درمیآورد که آن سرش ناپیداست .

— چه بد ! چه بد ! واقعا وحشت آور است !

— همین پارسال يك زن آبستن نزدیک بود سقط کند .

داشتیم دیوانه میشدم . اوضاع طوری مبهم وپیچیده بود که اصلا نمی توانستم بفهمم یا برای خودم توجیهی بکنم . کدامیک را باید باور میکردیم ؟ تعریفهای فریبنده ای که آقای ناصریان کرده بود ، یادرد دلهایی که آقای شالباف میکرد ؟ البته این یکی را : چون حالا دیگر داشتیم باخود واقعیت روبرو میشدیم وتصویری که بازیرکی فریبکارانه ای برایمان کشیده بودند ، فراموش میکردیم ، حقیقت این بود ، آنهم چقدر دردناک وتحمل ناپذیر !

احمد گفت :

— چطور شد که زنکه میخواست سقط کند ؟

— هیچی ، يك مشت شلغم گوشه چادرش ریخته بود ، داشت میآوردخانه . یکدفعه جناب سرهنگ سررسید ، جلو پایش ترمز کرد واز جیب پائین آمد . زنکه سرجاش خشکش زد . زبانش بند آمد ، دستهایش لرزید ، چادرش را ول کرد وشلغمها ریخت روی زمین . جناب سرهنگ فحش را کشید بجانش وشلغمها را برداشت وپرت کرد میان ینجه ها . اینجا شلغمها را برای گاوها میکارند ، ولی زنهای دهاتی آنها میپزند وبایک تکه نان لواش سفره بچه هاشان را میبندند .

— چه بد ! چه بد ! واقعا دردناک است . آدم قلبش جریحه دار میشود . خوب زنکه چه شد ؟

— هیچی ، پس پسکی رفت وافتاد میان ینجه ها . چند روز توی خانه خوابید و از جا جنب نخورد . زن حمامی میگفت حتما سقط میکند . برایش از شیخ نصیرآبادی دعا گرفتند ، الحمدالله حالش بهتر شد .

— چه بد ! پس این بیچاره ها اینجا از حیوان هم بدتر زندگی می کنند .

شالباف بالحنی دلسوزانه وتأسف آمیز گفت :

— راستی که از حیوان هم بدتر . حالا ماخوب است که همراه دویت وپنجاه تومان میگیریم . این بدبخت های فلکزده باماهی شصت تومان وده من آرد چه جور میتوانند زندگی کنند . همین شصتتومان راهم

باید بدهند شعبه ، قندوچای و چیزهای دیگر دولا قیمت بخرند . همیشه هم به شعبه قرض دار هستند .

— عجب ، هیچ قابل تحمل نیست ! ماکه اگر بیائیم اینجا ، بادیدن این چیز ها دق کش خواهیم شد . چه بد ! واقعاً وحشتناک است .
— نخیر ، آقا . میآید و این چیز ها را می بینید و صداتان هم در نمی آید و خیلی زود عادت می کنید .

— راستی وضع نان چطور است ؟
وضع نان بد نیست . شما اگر اینجا ماندگار شدید از زن بالاخان یا حسین آسیابان آرد می خرید ، می دهید مادر زهرا یا يك نفر دیگر براتان می پزد .

— مگر جناب سرهنگ ماهی بیست من آرد به معلم هانمی دهد ؟
— آقا ، چه آردی ؟ چه کشکی ؟ ماهم که میخواستیم بیائیم اینجا همین حرفها را شنیدیم ، باذوق و شوق آمدیم و سطلمان عوض اینکه باب بخورد ، بسنگ خورد .

— چه بد ! پس اینجا با همه بدی هایش يك خوبی هم ندارد .
آقای شالباف بالحنی حاکی از تسلیم و رضا گفت :
— خوب چه میشود کرد . باید ساخت . هر جا بروید آسمان همین رنگ است . من چند تا ده دیگر هم بوده ام . اینجا نسبتاً از بعضی لحاظ بهتر از دهات دیگر است .

— چه بد ! ما باید یکر است برویم پیش رئیس و دروغهای شاخداری که گفته است توی سرش بزنیم . مارفتیم ، آقا ، مارفتیم . به آقای روستاپور بگوئید کار واجب داشتند ، رفتند . از قول ما از ایشان معذرت بخواهید که نمادیم چای بخوریم . احمدجان ، بیا برویم . برویم که جای ماندن نیست .

— الان که ماشین نیست .
— عیب ندارد . از همان راهی که آمده ایم برمیگردیم . برویم .
خدا حافظی کردیم و راه افتادیم . شاگردها بعضی با لحن تأسف بار و ناراضی و بعضی موزیانه می گفتند :

— آقا دیگه نمایان ؟ بیاین ، آقا ! حتماً بیاین ، آقا ! مامعلم نداریم ، آقا . بیاین ، آقا !

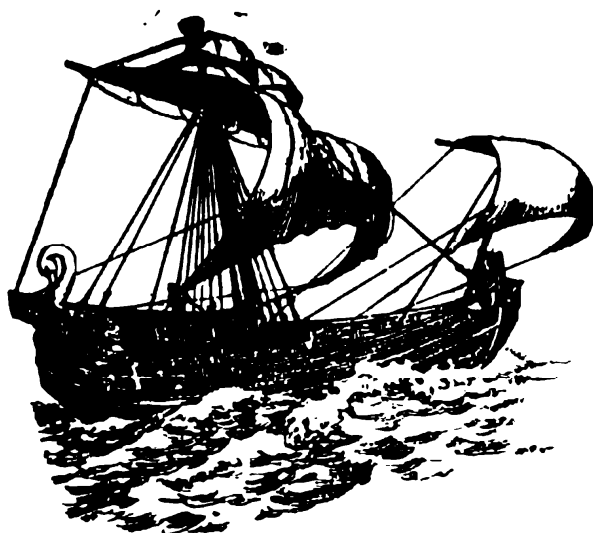
درحالی که زیر لب می گفتیم : «چه بد ! چه بد !» باشکم گرسنه ، راه آمده را پیش گرفتیم .

۵

بدبختانه اعتراض های ما هیچگونه تغییری در آقای ناصرین پدید نیاورد . چرب زبانی و کجدار و مریز رفتار کردن را خوب میدانست . هیچ ناراضی و معترضی نبود که مجاب و متقاعد ، بدون گرفتن کوچکترین نتیجه مثبتی از اطاقش بیرون نیاید . من و احمد هم دوتن از اینها بودیم . مجاب و متقاعد برگشتیم و سه سال در دهکده خوش نام «بهارآباد» با سمت آموزگاری گذرانیدیم . هرچه میدیدیم تحمل میکردیم و دم بر نمیآوردیم . نه دیگر در برابر فقدان موقعیت های خوب میگفتیم : « چه خوب بود اگر » و نه در برابر وضع ناهنجاری که میدیدیم ، میگفتیم : « چه بد ! چه بد ! »

آج ۲۹ ر ۳۷

برای دوستم « احمد کریمی » که شب سیاهمان را از سحرگاهش بهم آغاز کرده ام .



مسأله زمین و نسل ما

همه چیز دیگر گونه و همه مفاهیم و از گونه گشته است. بت ها جانشین خدایان شده اند و پیکر مصلوب شریفترین صفات انسانی در آفتاب رسوائی می کنند. گوئی که دریای قلب ها منجمد و سرچشمه فلزها خشکیده است. تلاش ها مذبح خانه و آرمان ها پست است. نسل سرگشته ما همچون گمشدگان لب تشنه و گرسنه وادی ها، تنها آنچه را که قابل لمس و مادی است واقعی و دل بستنی می داند. روزگاری اندیشه در تکاپو بود و اکنون سکه های طلا در گردش است. فرزند خلف عصر و دورانی هستیم که جملگی مفاهیم و ارزشها زیر و رو شده و تنها پول است که مفهوم همیشگی خود را همچنان مقدس و محفوظ داشته است.

دوستی و رفاقت، همکاری و همدردی، غم دیگران خوردن و از خود گذشتن، بشر دوست بودن و از دیدگاهی پهناورتر از روزنه تنگ منافع خصوصی بر جهان نگرستن از میانه رخت بر بسته و جانهایمان را ترک گفته است. مافوق اجتماع و برتر از ارزش های اجتماعی موجود قرار گرفتن و همرنگ جماعت نشدن و به هدفهایی بالا تر از پول و زمین و اتومبیل و رتبه اداری دل بستن، رنگ موهوم پرستی و عدم واقع بینی بخود گرفته است. بگفته بالزاک «تنها يك امید و يك هدف همگی را تسخیر کرده است: اینکه هر طور شده خود را به بهشت تجمل و بیهودگی و لذت برسانیم و بخاطر تملك زودگذر این سرزمین موعود، روح را بکشیم و جسم را خوار کنیم.» سخن کوتاه، طلای درخشان یگانه چراغی است که فراراه خلق گرفته اند. و در این آشفته بازار استحاله ارزش ها و مسخ شئون انسانی، بت بزرگ زمین است.

جای تردید نیست که معاملات زمین در چند ساله اخیر بصورت عظیمترین محوری درآمده است که فعالیت های اقتصادی عمومی گرد آن می چرخد. دست کم نیمی از ثروت ملی و درآمد های شخصی ما در این

زمینه بکار افتاده و زمین بهترین و پرسودترین و کم خطر ترین وسیله سرمایه‌گذاری شناخته شده است. بهمین قیاس تردید نمی‌توان کرد که این پدیده ساده اقتصادی رفته رفته به یک پدیده بفرنج اجتماعی و روحی تبدیل شده است که افکار را دگرگون ساخته و آرمان های تازه‌ای پدیدار کرده است. و این افسون جنون‌انگیز در روشنفکران ما - از طبقه کارمندان تا گروه هنرمندان - کمتر از سایر طبقات اجتماعی مؤثر نبوده است.

علل اقتصادی جنون و «هیستری» زمین موضوع بحث ما نیست. به اختصار باید گفت که در کشوری که سرمایه‌گذاری در رشته های تولیدی مایه «دردسر» و خطر کردن و تن به زیان دادن است، زمین مکان طبیعی سرمایه‌گذاری است و معاملات پر سود و بی درد سر زمین بهترین مفر سرمایه های متراکم و راکد است. کارخانه ها در برابر سیل کالا های خارجی یکی پس از دیگری بسته می‌شود؛ محصولات کشاورزی به زیان فروخته می‌گردد، هیچگونه وام یا مساعده دولتی نصیب کشاورزان نیست و رفته رفته تاجران و رباخواران و پيله‌وران زمینهای کشاورز را در برابر طلب خود به ثمن بخش مالک میشوند؛ و از همه مهمتر، عدم امنیت قضائی، سرمایه‌گذاری تولیدی را بیش از پیش پرخطر ساخته است: صاحب‌قدرتان هستی و نیستی تولیدکنندگان را می‌گیرند و ضعف دستگاه قضائی بدان پایه رسیده که مظلوم اگر اه دارد از اینکه با اقامه دعوی خود را «گرفتار» دادگستری بنماید. از طرف دیگر، چون برنامه ساختمان خانه های ارزان قیمت ناقص و محدود است، گروه عظیم مردم اجاره نشین و بی خانه همه امید خود را به آن بسته‌اند که پس از سالها کار و کوشش قطعه زمینی خریداری کنند، باشد که روزی خانه‌ای از آن خود داشته باشند. از اینجاست که بازار زمین، علیرغم رکود های موسمی، روز بروز گرم تر و پررونق تر می‌گردد.

اما انگیزه‌هایی که روشنفکران را بسوی زمین های بایر راند گونه گونه است. روشنفکران که روزی خود را طراح قالب های اجتماع می‌دانستند شکست تلاش و تکاپوی خویشان را نشانه بی‌اعتباری آرمان های خود پنداشتند و از وحشت دلبستگی به هدفی که اکنون در چشمشان پوچ و بی‌حاصل می‌نمود به آنچه از همه «واقعی‌تر» و قابل لمس تر و پای برجای تر بود پناه بردند. و آن زمین بود. زمین هم طلا بود، که قدرت است و عایق تنهایی، و هم دورنمای خیال انگیز و دلپذیر آینده‌ای که دل در هوای آن توان نهاد. روشنفکر، که پس از دوران کوتاه یاری و دمسازی دوباره خود را تنها و بی‌یار و یاور می‌دید، نوشداروی سرخوردگی و بی‌کسی را در همانجا جست که از

آن گریخته بود ، و آن کانون خانواده بود : یگانه آرمان زندگی‌اش این شد که خانه‌ای و خانواده‌ای بنانند و باقیمانده عمر را در کنار زن و فرزند به « فراغت » بسر برد . زمین نه همان مایه ثروت و مال بود که رفع درماندگی و تنهایی میکرد ، بلکه پایگاه و شالوده کاخ آرزو های آینده بود . از اینجاست که معامله زمین بیش از آنکه یک فعالیت اقتصادی باشد نوعی جهان بینی و دید زندگی و ایده بولویزی شده است که ذهن آدمیان را تسخیر میکند و جانها را اسیر خویش میسازد . هدف و برنامه فعالیت های روزانه فرد این شده که قطعه زمینی خریداری کند ، بچند برابر قیمت خرید بفروشد و سرانجام در گوشه‌ای خانه روپائی خود را بنیان گذارد . زندگی بی هدف و بی معنی شده بود ، معامله زمین به آن هدف و معنی بخشید ، افق آینده تار بود ، برق طلا آنرا روشن ساخت .

تصادفی نیست که شهرهای خیالی اطراف تهران ، که هنوز بیابانهای برهوتی بیش نیست ، در اندیشه مردم بصورت مدینه های فاضله و « ایتوبی » های قرن ما درآمدہ است که هر کس در آن جائی دارد و میتواند بدون احساس بیگانگی به درو دیوار آن نگاه بندد و بدون حسرت کاخهای دیگران خوردن آسوده خیال در آن زندگی کند . آن آرزوی شریف و بشری وطن حقیقی - آنجا که ظلم و حق کشی و کینه و حسد نیست - بصورت بدلی شهرهای خیالی جلوه گر شده است که در آن هر کسی مالک خانه ایست که در آن بسر می برد . گوئی که بزرگترین تحول اجتماعی همان رهائی از چنگ ماجر و صاحبخانه و خانه‌ای از خود داشتن است !

تأثیراتی که جنون زمین در ذهن روشنفکران باقی گذاشته عمیق تر از آنست که به يك جنبه زندگی محدود گردد . این افسون ، جانهای بیشمار را مسحور کرده و سوای کارگران که سرمایه‌ای ندارند تقریباً هر کسی که تقدینه‌ای دارد در این ورطه غوطه‌ور است . یگانه هدف و کمال مطلوب حیات آن شده که اندوخته‌ای گرد آید و کیسه‌ای پر شود . کار و تکاپو جز بقصد کسب مال قدر و ارجی ندارد و « احمقانه » دانسته میگردد . از سرعت ارزش هر کار و کوششی را با معیار نتایج مادی آن می‌سنجیم : مثلاً چون قصد تحصیل ادبیات یا تاریخ سودآور نیست ، می‌گوئیم تحصیل این رشته « به چه دردی خورد ؟ » حتی فرضیه نادرست « علم برای علم » راهم دیگر نمی‌پذیریم و جز « علم برای پول » بچیزی باور نداریم . در قاموس ما ، از خودگذشتگی و فداکاری مترادف با حماقت و ساده لوحی است ، لیاقت و شایستگی در توانائی ثروتمند شدن است ؛ و نبوغ آنست که بی آنکه کلاهت

را بردارند کلاه دیگران را برداری .
آیا این فساد و تباهی اوج گرفته را حدی و نشیبی هست؟ و آیا
سرانجام در جامعه‌ای که در چنین سراسیمگی انحطاط افتاده بکجا خواهد کشید؟
این پرسشی است که هر لحظه در برابر ماست ، و سرانجام آن سؤال بزرگ
که « چه باید کرد ؟ »

سیروس پرهام

از فرانتس کافکا

رهگذر

وقتی شبانگاه بطرف بالای خیابانی گام برمیدارید ، و مردی که از
دور دست پیدا است - چون خیابان دامنه تپه را می‌پیماید و ماه بتمامی دمیده
است - دوان بسوی شما می‌آید ، بسیار خوب ، او را محکم نمی‌گیرید ،
حتی اگر موجود ضعیف و ژنده پوشی باشد ، و اگر کسی فریاد کنان دنبالش
بکند ، او را نمی‌گیرید و می‌گذارید که بگریزد .

برای اینکه شب است ، و اگر خیابان در سربالائی تپه زیر ماهتاب
امتداد می‌یابد ، کاری از شما ساخته نیست ، و گذشته از اینها ، شاید این دو
مرد برای سرگرم کردن خودشان قرار گذاشته‌اند دنبال همدیگر بدونند ،
یا شاید هر دوی آنها شخص سومی را دنبال می‌کنند ، شاید اولی مرد
بی‌گناهی است و دومی می‌خواهد او را بکشد ، آنوقت شما شریک جرم شناخته
خواهید شد ، شاید آنها اصلاً یکدیگر را نمی‌شناسند و هریک جداگانه
بطرف خانه‌اش می‌دود که بخواهد ، شاید آنها شبگرد هستند ، شاید مرد
اولی مسلح باشد .

و بهر حال ، شما حق ندارید که خسته باشید ، و آیا مقدار زیادی
شراب نوشیده‌اید ؟ شکر می‌گزارید که مرد دومی حالا دیگر کاملاً از نظر
ناپدید شده است .

مرگ‌هوس

ای شاهباز مانده ز پرواز
مجنوب مهر شاخه ی انگشت
رو کرده بر سراچه ی دیوان
گردانده بر شکوه خدا پشت

دیرست تابریده ای از کوه
خو کرده باکناره ی مرداب
خورشید را نرفته بدل یاد
بگشوده چشم بر گل مهتاب
کوآن نگاه ، تاکه چو شمشیر
بشکافد این حصار سیه پوش ؟
خشم کجاست تاکه چونمرود
آتش زند به سینه ی خاموش ؟

بگشای بال و پنجه در افکن
براین نقاب سست هوسباف
گنداب نیست مسکن بازان
پرواز گیر تا ز بر قاف

یکچند ترك رنگ وریاکن
از خانقاه کام برون آی
دل از هوای نام پرداز
وز نیشخند ننگ بیاسای

حیف از سکوت نا گسل دشت !
حیف از وقار ناشکن سنگ !
غوغای خلق می گسلد هوش
کابوس زرق می شکند رنگ

این ناکسان رکیب نیازند
نازان به دست بنده نوازان
شرم آیدت اسیر نشستن
برشانه ی اسیر نیازان

اینان ز شور جام به رقصند
نابرده ره به کعبه ی فرجام
اینان ز شوق کام به تابند
در عشق ناگرفته یکی گام



ای شاهباز مانده ز پرواز
بشکن درنگ منتظران را
بردشت های تشنه فرو ریز
آواز های کوه گران را

افسانه های مهر مکن یاد
بر لب سرود خواب میاویز
بیدار باش و کینه سرا باش
وز گرمخند صبر بهره یز

باشد که ناله سر بدهد کوه
جنبد ز جای دشت هراسان
آن بشکند به نعره ی آتش
وین بگسلد به چکمه ی توفان

شبان فریبك

(نمایشنامه تك پرده ای)

اشخاص : ۱- مبارك ۲- ناصر ۳- دوفره اسبان ۴- صاحبخانه
(پیرمرد چاق)

منزل دودانشجو - اطاق چهار گوش و سقف کوتاهی است که با دو پنجره بخیبان باز میشود ، ساعت دوازده ونیم شب است ، روشنائی ضعیف و کم رنگی از چراغ خواب می‌تابد ، دو تخت فلزی ، يك ميز چهار گوش در وسط اطاق ، گذاشته شده ، اثاثیه اطاق درهم و پاشیده است - روی ميز از کتاب و مجله انباشته است ، يك كتری پر آب و چند لیوان نیز گوشه دیگر میزرا اشغال کرده ، - روی یکی از تخت ها ناصر دمر و خوابیده تخت دیگر خالی است ، پنجره ها نیمه باز است .

در اطاق بآرامی باز و مبارك وارد میشود ، دستش را بدیوار میساید و چراغ را روشن می‌کند - مست. مست است ، کتش را که کنده ، میاندازد روی ميز ، با سر و صدا روی صندلی می‌افتد .

مبارك - دلم ... دلم يك كمی ... تنبا کومی خواهد ... تنبا کو !...
ناصر - (غلطی زده و بیدار میشود) - ها ؟ .. چه خبره ، باز هم که مست کرده ای ، هر شب تو باید کارهایت را از سرگیری ؟ ولگردی ، مست کردن ، نیمه های شب است تا حال کجا بودی ؟
مبارك - دلم ... تنبا کومی خواهد ... می‌خواهم يك كمی توتون داشته باشم (چند سرفه عمیق می‌کند) .
ناصر - (بلند شده روی تخت می‌نشیند) امشب کجا رفته بودی .

دوباره «دلگشا» سرزدم نبودی. هر شب باید در يك گوشه سر کنی. آقای محترم، میدانی که دیگر برای ما آبرویی نمانده است، از اینجا هم اگر بیرونمان کنند جایی گیر نخواهیم آورد. می فهمی.

مبارك - (روزنامه ای از روی میز بر میدارد و مچاله کرده و مشغول جویدنش میشود.) ... تنباکومی خواهم ... من ... يك کمی (سرفه میکند) ... تنباکو می خواهم.

ناصر - بس کن، نیمه شبه، کی میخوای بخوایم، تازه ... آقا می خواهد قصه هایش را شروع کند. د، بگیر بخواب. من فردا همه چیز را با دوت خواهم نوشت، اگر بخوای امسال راهم مثل سال دیگر سر کنی، من مجبورم. خودم را کنار بکشم، با این وضع پاشیده و ناراحتی که ما داریم نمیتواند درس خواند، تو همه اش را در میخانه ها میگذرانی و من هم برای پیدا کردن این در آن در میروم؛ عوض اینکه بحرف های من گوش کنی کاغذ میجوی؟ [بلند شده روزنامه را از دست مبارك بیرون می آورد.]
مبارك - من تنباکو را برای ... خودم نمیخواهم، ... وقتی من بطرفش ... پریدم... (از روی صندلی بلند شده و در کف اطاق دراز میکشد.)
وقتی او تنباکو ... (سرفه های قطاری می کند)

ناصر - باشو لباسهایت را بکن، احمق جان، لباس دیگر که نداری فردا آنها را بپوشی.

مبارك - ناصر، میدانی دلم چه میخواهد... ناصر...

ناصر - نه، نمیدانم دلت چه میخواهد و نمیخواهم بدانم، تو زندگی را هم بنوهم بخودت حرام کرده ای.

مبارك - ناصر... میدانی دلم چه میخواهد... (سرفه می کند)
نمیدانی دلم چه میخواهد.

ناصر - ول نخواهد کردها. دلت تنباکو میخواهد. تمام کن.

مبارك - ناصر... میدانی که دلم چه میخواهد؟

ناصر - ترا خدا تمام کن، دلت هر چه میخواهد بگو و تمام کن.
ذله ام کردی.

مبارك - دلم يك چیز می خواهد. يك چیزی می خواهد... مثل میخ...
دلم يك چیز می خواهد، مثل ... اره .. که يك جای سینه ام را سوراخ کنم .. دلم میخواهد يك مشت ... (صورتش را می پوشاند و خموشانه

گریه می کند) .

ناصر - بس کن ، این صحنه ها هر شب تکرار میشود ، خدا میداند که دیگر قابل تحمل نیست (دراز می کشد و ملافه را بروی خود می کشد) . تو نمی خواهی درس بغوانی این تنها مسئله ایست که فکر ترا مشغول کرده . مست کردن ، خاطر خواه شدن ، شب ها در پس کوچه ها پرسه زدن ، همه بهانه است بهانه ، من و تو چهار سال است که باهم هستیم ، من ترا مثل دست خودم می شناسم ، وقتی می خواهی کاری بکنی از چشمهایت می فهمم ، - ناامیدی ، غصه خوردن ، مثل ولگردان کوچه ها را گز کردن ، همه ساختگی است . غصه میخوری ؟ .. غصه چی ؟ ، درد می کشی ؟ درد چی ؟ وقتی آفتاب پنهان میشود ، توهم غیبت میزند ، دیگر پیدات نیست ، با آن تن مریض هم که تو داری بهر سوداخ سببای سرمی کشی و هر غلطی که دلت می خواهد می کنی . هر بولی که مادرت می فرستد ، بجیب میخانه چی ها میریزی . هیچ فکرنمی کنی که مجبوری زندگی بکنی ، در عرض چهار سال ، ده بازنده بار منزل عوض کرده ایم ، هیچ جا راهمان نمیدهند ، امشب کجا رفته اودی ؟ خودت نمیدانی ، اما من میدانم ، خودت را بپوش مردگی زن ، مگر برای دیدن آن دختر خانم نرفته بودی . همه چیزات کامل کامل است . عرق ، زن ، سیگار ، واگردست و با کنی میتوانی وافورو کوکائین راهم تهیه کنی .

مبارک - من کوکائین دوست ندارم .

ناصر - تو عرق هم دوست نداشتی ، تو از سیگار و توتون متنفر بودی . یادت هست ؟

مبارک - امروز همه اش را دوتا سیگار کشیدم .

ناصر - (نیم خیز میشود) دوتا سیگار ! می خواهی بیست تا ته سیگار برات پیدا کنم (کف اطلاق را نشان میدهد)

مبارک - نمیدانم ، شاید بیشتر کشیدم . اما امشب ، (سرفه می کند) امشب عرق نخوردم .

ناصر - میدانم يك قطره هم نخورده ای . تو اصلا هیچوقت عرق نمیخوری .

مبارک - اگر هم خورده باشم ، يك قطره خورده ام . اما دلم خیلی می خواست اورا پیدا کنم ، دلم میخواست شماره يك را پیدا کنم ، اگر شماره دو بود می کشتیش .

ناصر - ماشاء الله چشم ما روشن ، حالا دوتا شده اند ، شماره يك

و دهم داری .

مبارك - (نیم خیز میشود) - او اول هايك طوری بود و بعدهام که جوړدیگرشد ... اما من شماره يك بودنش را می خواستم .

ناصر - چرند نباف ، خواب از سرم پرید ، بازهم حالا باید بد خوابی بکشم . بس کن .

مبارك - آخر میدانی که وقتی... همه این چیزها ... و مخصوصاً او شبان فریك من باشند ، مرا بکجا می کشند ؟

ناصر - نیدانم و نمی خواهم بشنوم ، بس میکنی یا نه ؟ [صدای پامی شنیده میشود و دربازمی شود ، دونفر پاسبان ، بهراهی صاحب خانه در لباس خواب ، پیدا میشوند ، ناصر بهت زده بلند میشود و مبارك هم چنان روی زمین دراز کشیده است .]

صاحبخانه - (با عصبانیت رویا سبان ها) - همین آقا است که روی زمین دراز کشیده (رو به ناصر و مبارك) آقایان با این وضعی که شما پیش گرفته اید مجبورید هرچه زودتر خانه را تخلیه کنید ، شما آبرومی برای ملك و خانه من باقی نگذاشتید . (به تندى ناپدید میشود ، پاسبان ها وارد اطاق میشوند) .

پاسبان اول - آقا مبارك کدوميك از شما دونفر هستید .

ناصر - چه فرمایشی داشتید [مبارك سرفه های سختی می کند .]

پاسبان - از ایشان شکایت شده و ما مجبوریم به کلاتری جلبشان کنیم .

ناصر - کی شکایت کرده ؟

پاسبان - شکایت کرده اند و آقا مجبورند باما بیایند .

ناصر - (دست و پاچه) - آه ، بفرمائید بنشینید ، آقایان این وقت شب ،

تعجب می کنم که ...

پاسبان - ما وقت برای نشستن نداریم .

ناصر - (با هراس و دست پاچگی) - شما را بخدا بفرمائید (بزور

آنها را کنار لبه تخت می نشاند) بفرمائید ، خیلی معذرت می خواهم سرکار ، وضع زندگی ما ... می بینید که خیلی ... ناچوداست ... جسارت میشود ، چه چیز باعث شده که شما سراغ رفیق من آمده اید ؟

پاسبان - عرض کردم که شکایت کرده اند .

ناصر - کی شکایت کرده ؟

پاسبان دوم - مگر شما اطلاع ندارید که ایشان چه کرده‌اند ؟
ناصر - نه آقا، یکساعت نیست که مست بخانه آمده ، خودتان می‌بینید که در چه حال است (مبارک سرفه می‌کند و به پشت می‌غلطد) .
پاسبان اول - چطور ؟ شما نمیدانید که رفیقان چه کرده ؟
ناصر - خدا شاهد است که من از هیچ چیز اطلاع ندارم (از بازوی مبارک گرفته او را بزور بلند می‌کند) باشو ، خدا میداند که چه دسته گلی بآب داده‌ای (کنار لبهٔ تفت دیگری نشانده)

پاسبان دوم - رفیق شما می‌خواسته با يك تکه حلبی ، سر پیرمردی را از تنش جدا کند .

ناصر - چطور ؟ ، همچو چیزی ممکن نیست ، آقایان او مسلول و مریض است ، نمی‌بینید چطور سرفه می‌کند ، هیچوقت شعور و عقل ندارد ، همیشه مست می‌کند ، جزو لگدی کاری بلد نیست .

پاسبان اول - ما نمیدانیم آقا ، دو ساعت پیش پیرزنی بایک دختر خانم آمده و شکایت می‌کرد که شخصی بنام مبارک که همیشه مزاحم دخترش بوده ، امشب در کوچه بایک تکه حلبی شوهرش را مجروح کرده است . آدرس خانهٔ شما را هم دادند . ما برای دیدن حال پیرمرد به بیمارستان رفتیم ، در بیمارستان گفتند که وضعش خطرناک نیست ، زخم ساده‌ای برداشته است .
ناصر - بدبخت بیچاره مست بوده و نمیدانسته که چه کار می‌کند (رو بمبارک) تو اینکار را کردی ؟

مبارک - (چشمانش را بازمی‌کند) - من امشب زیاد نفخوردم ، يك قطره ... (سخت سرفه کرده ، خلط چرکینی را روی میز تف می‌کند) اما می‌خواستم ...

ناصر - چرند نباف بعد کجا رفتی . (روبه پاسبان ها) نمی‌بینید که حالش سرجا نیست ؟

مبارک - بعد دیدم ... دلم يك چیزی می‌خواهد مثل شیپور ، که توی آن گریه کنم .

ناصر - (رو پاسبان ها) آقایان ، او نه تنها مسلول و مریض است ، بمرض روحی هم دچار شده ، کاری کنید که ...

پاسبان اول - ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم ، وظیفه بها حکم می‌کند .
ناصر - صبیح . اما ، اجازه بفرمائید ، این چیز ها را نیز در نظر بگیرید .

پاسبان دوم - آقا ، مجرم چه مست باشد و چه مریض و چه دیوانه

وظیفه ماست که او را دستگیر کنیم .

ناصر - آقایان ، خیلی چیزهاست که من نمیتوانم اینجا بگویم ،
والا خود شما ...

مبارک - (سرفه کنان) .. خیلی چیزهاست ... که دلم می خواهد
بگویم ... دلم می خواهد ... به اون شبان فریك ...

پاسبان - (روبناصر) شما هر فرمایشی داشته باشید ، بفرماید ما
گوش می کنیم .

ناصر - اینجا نمی توانم ، نمی خواهم اینجا بگویم ، حالش بدتر خواهد
شد ، ممکن است زحمت بکشید و بیرون تشریف بیاورید ؟

پاسبان اول - ما نمی توانیم او را تنها بگذاریم .
ناصر - ممکن است یکی از شما ...

پاسبان اول - (روبه رفیقش) تو اینجا باش تا من بینم آقا چه
فرمایشی دارند .

[ناصر و پاسبان بیرون می روند ، چند لحظه بسکوت می گذرد ، مبارک
سرفه های سختی می کند و سرش را پیایه تخت تکیه میدهد .]

پاسبان دوم - چرا اینهمه سرفه می کنی .
مبارک - دلم می خواهد .

پاسبان - (بوزخند میزند) .. همیشه سرفه می کنی ؟

مبارک - همیشه ... سرفه می کنم ، (سرفه می کند) .

پاسبان - وقتی مریضی چرا مست می کنی .

مبارک - من مریضم و مست می کنم .

پاسبان - معلوم است که دیگر شعوری برایت نمانده است .

مبارک - معلوم است [سرفه شدیدی کرده ، خلط دهنش را روی

ملافه می اندازد]

پاسبان - چرا کثافت کاری می کنی .

مبارک - (راست می نشیند) همیشه این کار را می کنم .

پاسبان - خوشا بحال پدرمادرت ، دوا درمان نمی کنی ؟

مبارک - (مثل اینکه بهوش آمده) دوا و درمان ؟

پاسبان - بلی ، هیچ چیز برای سرفهات نمی خوری ؟

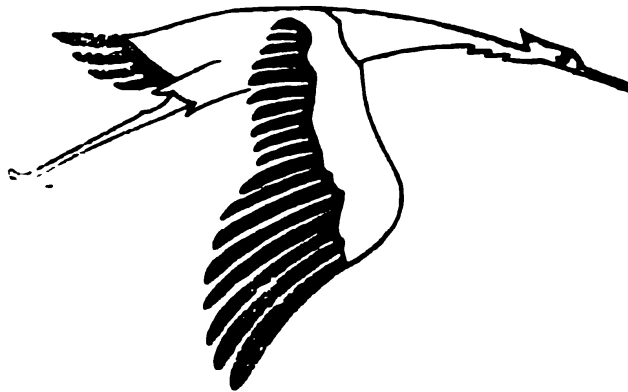
مبارک - نه نمی خورم .

پاسبان - چرا نمی خواهی بخوری . این سرفه ها ترا خواهد کشت .

مبارک - چرا ؟ راستی دلم می خواهد يك چیزی بخورم ؛ آه سرم

درد می کند .. [بلند میشود دنبال کتش میگردد و بالاخره آنرا از روی میز پیدامی کند . جیب هایش را گشته ، شیشه ای بیرون میآورد . رویا سبان] ، این شیشه پردواست ، دوا برای سرفه ، دوا برای درد سینه ، درد قلب ، میشود از این خورد و دیگر سرفه نکرد ، میشود از این خورد و دیگر درد نداشت ، این شیشه پرمعجون است ، دوا ی خویشت ، خیلی خوب ، راستی چرا من تا حال از این نخورده ام . شاید از مزه تلخش ترسیده ام .
 پاسبان - دوا را که به طعمش نمی خوردند ، دوا همیشه تلخ است .
 مبارك - حرف حسایست . دوا تلخ میشود ، راستی تو میگوئی که اگر من از این بخورم حالم خوب خواهد شد .
 پاسبان - لابد خوب خواهد شد .
 مبارك - میدانی اسم دارو چیست ؟.. اسمش ... خوب یادم است . (با دقت روی شیشه را می خواند) اسمش سیانوره ، سیانورد و پطاس ... اینهارا خوب میدانم ، [شیشه را باز کرده چند تکه بلور زرد رنگی بیرون میآورد ،] میشود اینهارا خورد و دیگر سرفه نکرد . (همه را يك دفعه می بلعد .) حالا يك کمی آب ، (تنك آب را برداشته می نوشد) .. حالم خوب خواهد شد . (روی تخت دراز می کشد) .
 پاسبان - انشاء الله .

گوهر مراد



شنوندگان

شاعر معاصر انگلیسی

مسافر در مهتاب گرفته را
کوفت و گفت: «آیا کسی اینجا هست؟»
واسبش در خاموشی
علف زمین جنگل پر خزه را می‌جوید
وبالای سرش مرغی از کنگره برج پرواز کرد.
بار دیگر مسافر در را کوفت،
پرسید: «آیا کسی اینجا هست؟»
ولی هیچکس پائین نیامد که در بروی مسافر بگشاید،
هیچکس از لبه برگ پوش پنجره
سرخم نکرد تادر چشمان خاکستری او
که پا برجا و حیران ایستاده بود بنگرد.
تنها گروهی از اشباح گوش بزنک
که آن زمان، خانه متروک را آتپاشته بودند
در آرامش مهتاب به صدائی که از دنیای آدمیان می‌آمد
گوشی فرا دادند.
در سایه روشن مهتاب، روی بلکان دهلیز خالی
تنگاتنگ برهم چسبیده بودند
و در هوائی که از ندای مسافر تك و تنها
به جنب و جوش افتاده بود
سراپا گوش شدند.
و مسافر در دل خود غریت آنان را دریافت:
خاموشی آنان پاسخ فریاد او بود.
واسبش همچنان زیر آسمان پرستاره و برگ
در چمن تاریک می‌چرید.
باز ناکهان در را کوفت، و این بار

محکم‌تر کوفت ، و سربالا کرد و گفت :
 «به آنان بگوئید آمدم و کسی جوابم نداد ،
 و من به عهد خود وفا کردم .»
 گر چه هر کلمه ای که بر زبان می‌راند
 از تنها دهانی که بیدار مانده بود بیرون می‌افتاد
 و درون تیرگی خانه خاموش می‌پیچید
 ولی هیچ جنبشی به گروه شنوندگان دست نداد .
 صدای پایش را در رکاب
 و برخورد نعل را بر سنگفرش شنیدند
 و چون ولوله سم‌ها فرو نشست
 خاموشی نرم نرم فضا را فرا گرفت .

ترجمه ا . ن

گریت اختر برک

شاعر هلندی

شکفتن

پرندگان ، در برابر خاموشی تو،
 بیدار مانده‌اند .

در باغ ، در میان گل‌ها
 آنجا که افسردگی توانا پدید می‌شود
 روزهای روز ،
 ترا نابوده می‌انگارم .

لیکن هر نابوده انگاشتن
 معنی نام ترا به روشنی بازگویی کند.

ترجمه : حابری

عطر گل های داوودی

۲

ساعت هشت ضربه نواخت وزن ناگهان برخاست و پارچه خیاطیش را روی صندلی انداخت . بطرف در راهرو رفت ، آن را باز کرد ، و گوش داد . آنگاه بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

کشمکشی در حیاط برخاست ، و زن هراسید ، گرچه میدانست که تنها موش های وحشی هستند که آنجا را میدان تاخت و تاز خود قرار داده اند . شب بسیار تاریک بود . در محوطه وسیع ریل ها ، که از واگن های باری پر بود ، نشانی از روشنایی به چشم نمی خورد ، تنها در دور دست ، بر فراز معدن ، چند چراغ زرد رنگ ، ولکه سرخ فام کناره فروزان معدن را در دل شب می دید . در حاشیه جاده با شتاب دوید ، آنگاه ، از ریل ها که در یک نقطه همدیگر را قطع کرده بودند ، گذشت ، خود را به پلکان کنار دروازه سفید رساند ، و از آنجا وارد جاده شد . در این هنگام هراس اندامش را لرزاند . مردم به جانب نیویورینسلی می رفتند ؛ زن روشنی چراغ های خانه ها را دید ؛ در فاصله بیست متری پنجره های بزرگ پرنس آواز ، با حرارت و روشنایی تند دیده میشد ، و صدای بلند مردان با وضوح بگوش می رسید . چه احمق بود که تصور کرده بود برای شوهرش اتفاقی پیش آمده است ! مرد در پرنس آواز فقط سرگرم نوشانوش بوده زن درنگ کرد . پیش از آن هرگز نرفته بود که او را بخانه بیاورد ، از این پس هم چنین کاری را نمیکرد . بدین جهت راهش را به طرف قطار طویل خانه های درهم و برهم ، که در جاده اصلی با وضعی نابسامان بر پای ایستاده بودند ،

ادامه داد . وارد یکی از کوچه های میان خانه ها شد .
 « آقای ریگلی Rigley ، بله ! او را می خوانی ؟ نه ، هم الان تو
 خونه نیست . »

زنی که اندام استخوانی داشت از ظرفشویخانه تاریک به طرف جلو
 خم شد و به زن دیگر که روشنائی ماتی از پنجره آشپزخانه روی او افتاده
 بود ، نگرست .

با لحنی که رنگی از احترام داشت پرسید :
 « خانم بیتز هستی ؟ »

« بله . فکر میکردم شوهرتان منزل هستن یا نه . معدنچی ها هنوز
 نیامده ان . »

« هنوز نیومدن ! اوه ، جك اومده خونه ، شامشو خورده و رفته
 بیرون ، درست نیم ساعت پیش از موقع خواب از خونه رفت . از پرنس
 اولز خبر گرفتی ؟ »
 « نه »

« نه ، خوشتون نیومد برین اونجا ...! جای خیلی خوبی نیس . »
 زن دومی توجهی نشان نداد . وقفه زننده ای روی داد . زن اولی گفت :
 « جك هیچوقت چیزی نگفته راجع به شوهر شما هیچی نگفته . »
 « نه ! گمان میکنم همانجا میخکوب شده ! »

الیزابت بیتز این جمله را با لحنی تلخ و بی پروا گفت . میدانست
 که زن دیگر آن طرف حیاط دم در اطاقش ایستاده بود و گوش میکرد ، ولی
 باین موضوع اهمیتی نداد . همچنانکه بر می گشت ، خانم ریگلی گفت :
 « به دقیقه صبر کنین ! من همین الان میرم از جك پرسم خبری
 داره . »

« اوه ، نه ... نمیخوام شما رو به! »

« نه ، من میرم ، بشرطی که شما بیان تو و مواظب باشین اون
 بچه ها از بالاخونه پایین نیان و خودشون رو آتش نزنن . »

الیزابت در حالی که زیر لب نکوهش می کرد ، وارد خانه شد . زن
 دومی از وضع اطاق عذرخواهی کرد . آشپزخانه احتیاج به عذرخواهی
 داشت . نیمتنه های كوچك ، شلوارها ، و زیرجامه های بچگانه روی نیمکت
 و كف اطاق دیده میشد . این سو و آن سو اسباب بازی کودکان ریخت و
 پاش شده بود . روی رومیزی سیاه آمریکائی را پاره های نان و كيك ، پوسته
 ها ، لعاب غذا ، و يك چایجوش با چای سرد فرا گرفته بود .

الیزابت بیتز درحالی که به زن دیگر نگاه می کرد و به خانه توجهی نداشت ، گفت :

«اوه ، مال ما هم همین طور بهم ریخته است .» خانم ریگلی شالی روی سرش انداخت و همچنانکه شتابناک از خانه بیرون می دوید ، گفت :

«یه دقیقه دیگه بر میگردم .»

زن اولی نشست و با تقبیح ملایمی بهم ریختگی سراسر اطاق را ورنانداز کرد . آنگاه شروع کرد به شمردن کفش های کوچک و بزرگی که کف اطاق پراکنده بود . دوازده تا بود . آهی کشید و به خودش گفت :

«عجیب نیست !» - و به چیزهائی که ریخته و پاشیده بود نگاه

انداخت . صدای کش کش دو جفت پادر حیاط بلند شد و آقا و خانم ریگلی بدرون آمدند. الیزابت بیتز برخاست. چهره ریگلی استخوانی بنظر میرسید. روی شقیقه اش لکه کبودی بود . لکه کبود از زخمی که در معدن بر او وارد آمده بود ، پدیدار شده بود ، و غبار زغال ، مانند مایع خالکوبی در آن بر جای مانده بود .

مرد بدون هیچگونه سلام و احوالپرسی، لیکن با احترام و همدردی پرسید : «هنوز نیومده خونه ؟ نمی تونم بگم کجاس - اونجا که نیستش !» - سرش را برای اشاره به بار «پرنس آلز» تکان داد .

خانم ریگلی گفت : «شایدم رفته باشه یو **yew**»

خاموشی دیگری پدید آمد. ریگلی ظاهرا چیزی داشت که می خواست از مغزش جدا کند و به زبان بیاورد :

چنین آغاز کرد : «گداشتمش که یه کارو تموم کنه . وقتی ما اومدیم بیرون ده دقیقه بود که همه مرخص شده بودن ، و من داد زدم : «والت، دلری میای ؟» و او گفت : «تو برو ، من یه دقیقه دیگه میام،» اونوقت من و بورز **Bowers** اومدیم بیرون خیال میکردیم والت پشت سرمون داره میاد و با دسته بعدی خواهد اومد بالا -»

مرد چنانکه گفתי میخواست در برابر گناهی که از ترک کردن رفیقش مرتکب شده بود ، پاسخی بگوید ، مبهوت ایستاد. الیزابت بیتز ، که اکنون به وقوع بدبختی تازه ای یقین کرده بود ، برای مطمئن ساختن ریگلی شتاب کرد :

«گمان میکنم همانطور که شما میگوئید رفته باشد به «یوتری» . این بار اولش نیست . پیش از این آنقدر جوش خوردم که تبم گرفت . وقتی

آنها زیر بغلش را بگیرن و بکشندش ، خواهد آمد خانه . »
 زن دومی اظهار تأسف کرد :
 « بله ، چقدر زشته ! »

مرد در حالیکه میترسید فتنه‌ای برانگیخته شود ، یا رفتار خودمانی منجر به بی‌ادبی گردد ، پیشنهاد کرد :
 « من همین الان میروم ببینم تو کافه دیک Dlek هستش یا نه . »
 الیزابت بیتز مؤکدانه گفت : « اوه ، نمیخواستم اینقدر زحمت به شما بدهم . » ولی مرد می‌دانست که الیزابت از پیشنهاد او خوشحال است .
 همینکه آنها داشتند به طرف درمیرفتند ، الیزابت بیتز شنید که همسر ریگلی به سوی درخانه همسایه میدود . از این موضوع ناگهان احساس کرد که همه خون بدنش میخواهد از قلبش بیرون بریزد .
 ریگلی او را آگاه کرد :

« مواظب باشین ! بارها گفته‌ام این چاله چوله های راهرو رو پربکنم ها ، آخرش پاهای یه نفرو میشکنه . »
 زن خودش را جمع و جور کرد و همراه مرد معدنچی پیش رفت .
 او گفت : « نمی‌خواهم وقتی هیچکس در خانه نیست بچه ها را که خوابیده‌اند تنها بگذارم . »
 مرد مؤدبانه جواب داد :

« نه . شما نیاین ! » بزودی به در کلبه رسیدند .
 مرد معدنچی گفت : « خب ، من چند دقیقه دیگه میام . حالا دیگه شما خودتون رو حرص و جوش ندین ، از بابت من خاطرتون جمع باشه . »
 زن پاسخ داد : « خیلی متشکرم ، آقای ریگلی . »
 مرد در حالیکه دور میشد ، با لکنت گفت : « خوش اومدین ! چند دقیقه دیگه میام . »

خانه خاموش بود . الیزابت بیتز کلاهی را از سر برداشت ، شالش را گشود ، و فرش را لوله کرد و پس زد . وقتی این کار ها تمام شد ، نشست . چند دقیقه از نه گذشته بود . او از صدای تند و خشن ماشین دوار معدن ، و فرو و فر تیز اهرمهای بهم پیوسته آن ، که داشت فرو می‌نشست ، به هراس افتاد . بار دیگر جریان دردناک خونس را احساس کرد ، دستش را به پهلویش گذاشت و با صدای بلند گفت :
 « خداوندا ! ساعت نه که معاون داره میره پائین . » و در این

حال خود را سرزنش میکرد .

همچنان نشسته بود و گوش فرا میدید . نیم ساعت که گذشت ، دیگر خسته شد . با لحن رقت انگیزی به خودش گفت :
«خودم را برای چه اینقدر رنج میدهم ؟ فقط با این کار بلائی
سر خودم خواهم آورد .»

بار دیگر پارچه خیاطیش درآورد .

يك ربع به ده صدای پاشنیده شد . يك نفر ! زن به درنگاه کرد
تاباز بشود . زن سالخوردی بود ، باکلاهی سیاه و يك شال پشمی سیاه -
مادرشوهرش بود . تقریباً شصت سال داشت ، رنگ باخته ، با چشمان آبی ،
و چهره اش سراسر پر چین و چروك و اسفناك . در را بست ، با تندخوئی
بطرف عروسیش برگشت و با صدای بلند گفت :

«واه ، لیزی ، حالا چه کار خواهیم کرد ، چه کار خواهیم کرد !»

الیزابت با احتیاط اندکی خود را پس کشید .

گفت : «مادر چه شده ؟»

زن پیر روی مبل نشست .

«نمیدونم ، بچه جون ، نمیتونم بگم !» سرش را به آرامی تکان
داد . الیزابت مضطرب و آزرده او را نگاه میکرد .

مادر بزرگ ، در حالی که آهی عمیق می کشید ، گفت : «نمیدونم .
گرفتاری های من تمومی نداره ، تمومی نداره . کار هائی که من کرده ام
یقین دارم که دیگه بسه -» شروع بگریستن کرد ، بی آنکه چشمانش را پاك
کند ، و قطرات اشك بر چهره اش فرو می ریخت .

الیزابت حرف او را برید :

«ولی ، مادر ، مقصودتون چیه ؟ چه چیزو میگین ؟»

مادر بزرگ به آرامی چشمانش را پاك کرد . چشمه های اشك او را
رك گوئی الیزابت بند آورد .

با ناله گفت : «طفلك ! اوه ، طفلك بیچاره ! نمیدونم چکار باید بکنیم ،
نمیدونم - و این وضعی که تو داری - یه موضوعی هس ، آره راستش یه
اتفاقی افتاده !»

الیزابت مدتی منتظر ماند .

آنگاه پرسید : «مرده ؟» با گفتن این کلمه قلبش به شدت کوبید ،
و حال آنکه بایك چنین پرسش غائی و تلخ تا اندازه ای احساس شرم میکرد .

حرف او به قدر کافی زن پیر را به وحشت انداخت ، و تقریباً او را به حال خود آورد .

«الیزابت ، این حرفو زن ! ما امیدواریم که اینقدر ها هم حالش بد نباشه ، نه الیزابت ، امیدواریم خدا بما یاری کنه . همین الان پیش از خواب نشسه بودم یه گیلان بنوشم که جک ریگلی اومد و گفت : « شما میبایس برین خونه ی خانم بیتر . والت صدمه دیده . شما میرین اونجا پیش او میمونین تا ما والت رو بیاریم خونه . » مجال پیدا نکردم یه کلمه ازش بپرسم که رفت . و من ، لیزی ، کلامو سرم گذاشتم و بهراست اومدم اینجا . پیش خودم فکر کردم : « آه ، وای به حال اون طفلک خدا ، اگه یکی بیاد و خبر ناگهونی بهش بده ، خدا میدونه به چه حالی بیفته . » لیزی ، تو نباس بداری این خبر حالتو منقلب کنه - وگرنه میدونی چه بلائی بهسرت میاد . چند وقته ، لیزی ، شش ماه یا پنج ماه ؟ آهان ! - پیرزن سرش را تکان داد - « وقت مٹ باد میگدره ، مٹ باد ! بله ! » افکار الیزابت به جای دیگری معطوف بود . اگر شوهرش مرده باشد آیا او می تواند با اندک حقوق بازنشستگی زندگی را اداره کند و چقدر میتواند بدست بیاورد ؟ - با سرعت در اندیشه اش محاسبه کرد . اگر او صدمه دیده باشد او را به بیمارستان نمی برند - و پرستاری او در خانه چقدر خسته کننده خواهد بود ! - لیکن شاید بتواند او را از مشروب خواری و رفتار های نفرت انگیزش باز بدارد . در مدتی که او بیمار خواهد بود ، الیزابت خواهد توانست او را باز بدارد . با تجسم این تصویر اشک به چشمانش دوید . لیکن این چه خوشگذرانی پر هیجان و احساسی خواهد بود که او آغاز می کرد ؟ ذهنش به جانب کودکانش معطوف شد . بطور مسلم وجود او برای آنها لازم بود . آنها کار و پیشه او بودند .

پیر زن تکرار کرد : « بله ، مٹ اینکه یکی دو هفته نمی گذرد که او حقوق اولش رو واسه من آورد . بله ، الیزابت - او جوون خوبی بود ، سری براه پائی براه داشت . نمیدونم چرا باید یه همچین بلائی سرش بیاد ، نمیدونم . توخونه جوون با نشاطی بود ، فقط یه پارچه روح . ولی شکی نیس که او یه مشقت درد سر هم درس میکرد ، شکی نیس ! امیدوارم خدا او رو ببخشه و اصلاحش بکنه . امیدوارم ، امیدوارم . الیزابت ، تو با او بدبختی های زیادی تحمل کرده ای ، واقعاً همین طور بوده . اما او با من که بود جوون کاملاً سرخوشی بود ، او جوون سرخوشی بود ، میتونم

به جرات قسم بخورم . نمیدونم چطور شده که »
 پیرزن با صدائی یکنواخت و عصبانی‌کننده به بلند اندیشه کردن خودش ادامه داد ، حال آنکه الیزابت باحواس متمرکز فکر میکرد . یکبار ، موقعی که صدای تند و خشن ماشین دوار را شنید و اهرمها با طنین جیغ‌مانندی به ناله درآمدند ، او هراسید ، آنگاه شنید که صدای ماشین بسیار آرام تر شده است و ازاهرمها نیز آوائی برنمی‌خیزد . پیرزن متوجه نشد . الیزابت بابی‌تکلیفی به انتظار ماند ، مادر شوهر باوقفه‌هایی کوتاه همچنان صحبت می‌کرد .

« اما ، لیزی ، او فرزند تو نبود ، و این فرق دارد . او هرچه که بود ، من اون موقع رو بیاد میارم که کوچولو بود ، و من سعی میکردم او رو خوب بفهمم و احتیاجاتشو بریارم . تو هم مجبوری احتیاجات اونارو بریاری - »

ساعت ده ونیم بود و پیرزن داشت می‌گفت : « تو اونقدرها پیر نشده ای که نتونی تحمل بکنی ، اونقدرها پیر نشده ای - » که در بزرگ با صدا چهارتاق شد و صدای گام‌هایی سنگین در پلکان طنین انداخت .
 پیرزن در حالی که برمی‌خاست ، فریاد کرد : « من میرم ، لیزی بذار من برم . » ولی الیزابت دم در بود . مردی بالباس معدن وارد شده بود .
 مرد گفت : « خانوم ، دارن میارنش ، » قلب الیزابت برای يك لحظه از کار باز ماند . آنگاه بار دیگر بنای طپیدن گذاشت ، تا آنجا که نزدیک بود خفه‌اش کند .

پرسید : « حالش حالش خیلی بده ؟ »
 مرد به عقب برگشت و درحالیکه به تاریکی می‌نگریست ، گفت :
 « دکتر گفتش که چند ساعت دیگه ممکنه بمیره . او رو تو اطاقك چراغها معاینه‌ش کرد . »

پیرزن که درست پشت سر الیزابت ایستاده بود ، روی يك صندلی افتاد ، دستهایش را درهم قلاب کرد و گریه‌کنان گفت :

« وای ، پسر ، پسر ! »

الیزابت با اخمی تند گفت : « هیس ! مادر ، آروم باش ، بچه‌هارو

بیدار نکن : من اونهارو پائین کارشون ندارم ! »

پیرزن در حالیکه خودش رامی‌جنباند ، به آرامی مویه‌میکرد . مرد اندکی خود را عقب تر کشیده بود . الیزابت يك قدم به جلو برداشت .

پرسید : «چطور شد ؟»

مرد با اضطراب فراوان جواب داد : «بله ، راستش درست نمیتونم بگم چطور شد . او داشت یه رگه رو تموم می کرد و کارگرا همه رفته بودن ، یه عالمه زغال پائین ریخت و او زیرش موند .»

زن بی شوهر شده همراه لرزشی گفت : «و او را له و لورده کرد ؟»
مرد گفت : «نه ، رگه ی زغالی ریخت روی پشتش . صورتش به طرف پائین بود و اصلا صدمه ای ندیده . زغال او رو میون خودش زندونی کرده بود . انگار خفه ش کرده باشه .»

الیزابت خودش را پس کشید . شنید که پیرزن پشت سر او ایستاده است و با صدای بلند می گوید : «چی ؟ میگه چی شده ؟»

مرد با صدای رساتر جواب داد : «خفه شده .»

آنوقت پیر زن زار زار گریست ، و این الیزابت را تسکین داد .
همچنانکه دستش را بر شانه پیرزن می نهاد ، گفت : «اوه ، مادر ، بچه ها رو بیدار نکن ، بچه ها رو بیدار نکن .»

او ناخودآگاه اندکی گریه کرد ، و در این حال مادر فرتوت خودش را می جنباند و ضجه میکرد . الیزابت بیاد آورد که هم اکنون او را خواهند آورد و او باید خود را آماده کند . يك لحظه رنگ باخته و پریشان ایستاد و به خودش گفت : «او رو توی اطاق نشیمن می خوابونش .»

آنوقت شمع ی روشن کرد و به اطاق كوچك رفت . هواسرد و نمناك بود ، لیکن او نمی توانست آتشی روشن کند ، آتشدانی وجود نداشت شمع را زمین گذاشت و به اطراف نگاه کرد . روشنائی شمع بر آویزه های بلورین چراغ ، برد و گلدانی که چند شاخه گل داوودی صورتی رنگ در آن ها بود ، و بر چوب ماهون تیره گون درخشید . عطر سرد و مرگناك گل های داوودی فضای اطاق را پر کرده بود . الیزابت ایستاد و به گل ها نگریست . برگشت و حساب کرد ببیند جا خواهد بود که او را کف اطاق میان تخت و قفسه كوچك بخواباند . صندلی ها را کنار کشید . جائی باز گردید که میشد او را بخواباند و دورش بیايند و بروند . بعد رومیزی سرخ کهنه و يك پارچه مندرس دیگر آورد و آنها را کف اطاق پهن کرد تا يك تکه قالیچه ای که داشت ، ضایع نشود . لرز لرزان اطاق نشیمن را ترك کرد ؛ به همین جهت بود که از کشو لباس ، پیراهن تمیزی برداشت و آنرا نزدیک به آتش گذاشت تا کمی گرم بشود . در تمام این مدت مادر شوهرش خود را روی صندلی می جنبانید

و ضجه می‌کرد .

الیزابت گفت : «مادر ، شما باید از اونجا پا بشین ، همین الانه
میارنش خونه . بیا رو صندلی گهواره‌ای بنشین . »
مادر پیر خودبه‌خودی برخاست ، کنار آتش نشست و به سوکواری
کردن ادامه داد ، الیزابت به آبدارخانه رفت تا شمع‌ی دیگر بیاورد ، و در
آنجا ، در سباباط كوچك ، زیر سفال برهنه سقف شنید که می‌آیند . خاموش
در آستانه آبدارخانه ایستاد و گوش فرا داد . شنید که آنها از انتهای حیاط
می‌گذرند ، و ناشیانه از سه پله پائین می‌آیند ، و آمیخته‌ای درهم از صدای
نا منظم گامها و آوا های پچ - پچه مانند . مرد ها بدرون حیاط آمده بودند .
آنگاه الیزابت شنید که ماتیوز Matthews ، مدیر معدن میگوید :

« جیم Jim ، تو اول برو . مواظب باش ! »

در باز شد ، و آن دو زن ، کارگری را دیدند که از پشت بدرون
اطاق آمد و يك سر برانکاری را گرفته بود که روی آن چکمه های پرمیخ
مرد مرده را توانستند ببینند . دومی که برانکار را آورده بودند ، درنگ
کردند ، و مردی که سر برانکار را نگهداشته بود در آستانه در دولا شد .
مدیر که مردی کوتاه قد و ریش سفید بود پرسید : « کجامیدارینش ؟ »
الیزابت برخاست و از آبدارخانه با شمع‌ی خاموش بیرون آمد .
او گفت : « توطاق نشیمن . »

مدیر اشاره کرد : « جیم ، اونجا ! »

و دو مردی که برانکار را نگهداشته بودند پس‌پسکی توی اطاق
كوچك آمدند و دور زدند . نیمتنه‌ای که جسد را با آن پوشانده بودند ،
همانطور که دومی ناشیانه از دو درگاه گذشتند ، پائین افتاد ، وزن ها
مردشان را دیدند که تا کمرگاه برهنه بود ، انکار لخت و حاضر بکار دراز
کشیده بود . پیرزن با صدا ی گرفته و هراسناك بنای ضجه کردن را گذاشت .
مدیر گفت : « برانکارو اون کنار بدارین . و لباسشو بکشین روش ،
مواظب باشین ، مواظب باشین ! حالا نیگا کنین - »

یکی از دو مرد يك گلدان گل داوودی را فرو انداخت . باچشمان
مات خیره شد ، بعد آندو برانکار را زمین گذاشتند . الیزابت به شوهرش
نگاه کرد . به محض اینکه وارد اطاق شد ، پیش رفت و گلدان شکسته و گلها
را برداشت .

گفت : « به دقیقه صبر کنین ! »

سه مرد منتظر ماندند تا او آب گلدان که ریخته شده بود باقاب دستمالی خشك كرد .

مدیر در حالی که پیشانی‌ش را بارنج واضطراب می‌مالید ، می‌گفت: «آه ، واقعا چه شغلی ! در تمام عمرم هیچوقت همچین چیزی ندیده‌م ، هیچوقت ! یه بار نشد که کارشو ناتمام بذاره . در تمام عمرم همچین آدمی ندیده‌م ! یهو هری ریخت روش ، و خفه‌ش کرد . به اندازه چهار قدم جا نبود - اصلا اونقدر جا نبود که بدنشو بکوبونه . »

مدیر به جسد مرد که نیمه عریان بود و گرد زغال سراسر بدنش را سیاه کرده بود ، فرو نگریست .

«دکتر گفت «شغل جهنمی !» وحشتناك ترین شغلیه که تا به حالا دیده‌م . انگار از قصد همچین اتفاقی افتاد . ریخت روش و خفه‌ش کرد ، درست مث یه تله موش -» با دستش اشاره‌ای تند و رو به پائین کرد . دو کارگر معدن که در آنجا ایستاده بودند سرهاشان را به علامت تغییر نومیدانه‌ای به يك طرف تکان دادند .

وحشت کار معدن مو بر پشت همه آنها راست کرده بود .
آنگاه صدای تیز دخترك را از اشكوب بالا شنیدند : «مادر ، مادر -
کیه ؟ مادر ، کیه ؟»

الیزابت با شتاب به پای پلکان دوید و در را باز کرد :
با خشونت دستور داد : «برو بخواب ! واسه چی داد می‌زنی ؟
فورا برو بخواب - هیچ خبری نیس - »
آنگاه شروع کرد از پلکان بالا رفتن . آنها صدای پای او را بر تخته‌ها و كف مشمع پوش اطاق كوچك خواب شنیدند . صدای او به وضوح به گوش آنها می‌رسید :

«خب ، چی شده ؟ - چت شده ، دختره احمق ؟»
صدایش بی‌اندازه مضطربانه بود ، و با ملایمتی ساختگی آمیخته بود .
آوای غم‌انگیز كودك گفت : «فكر كردم مردی اومده خونه ، بابا اومده ؟»
«بله ، آورده‌نش . چیزی نیس که جار و جنجال راه بیندازیم .
حالا مث یه بچه عاقل برو بگیر بخواب . »
صدای زن را از توی اطاق خواب می‌شنیدند ، منتظر ماندند تا او بچه ها را با ملافه ها پوشاند .

دخترك با كمروئی و صدائی ضعیف پرسید : «مسته ؟»

«نه! نه - مست نیس! او - او خوابه.»

«پائین خوابیده؟»

«بله - سر و صدا نکن.»

لحظه‌ای سکوت بود، آنگاه مردها با ردیگر صدای بیمناک کودک را

شنیدند:

«صدا مال کیه؟»

«چیزی نیس، بهت می‌گم، واسه چی نگرون هستی؟»

صدا مال مادر بزرگ بود که زاری می‌کرد. او همه چیز را فراموش

کرده بود، روی صندلی می‌جنبید و ضجه می‌کرد. مدیر دستش را روی

بلزوی او گذاشت و آمرانه گفت: «هیس -!»

پیر زن چشمانش را گشود و به او نگاه کرد. با این وقفه وحشت

زده شده بود، و متحیر بنظر می‌رسید.

صدای غمناک و ضعیف کودک، که می‌رفت با اندوه بخوابد، این

آخرین سؤال را کرد: «ساعت چنده؟»

مادر با لحن ملایم جواب داد: «ساعت ده.»

آنگاه یقین خم شده بود و بچه‌ها را بوسیده بود.

ماتیوز به دو مرد اشاره کرد که راه بیفتند. آنها کلاه‌هاشان را

بر سر گذاشتند. از روی جسد رد شدند و پاورچین پاورچین از خانه

بیرون رفتند. هیچیک از آنها تا خوب از بچه‌ها که خوابشان بسیار سبک

بود، دور نشده بودند، حرفی نزد.

وقتی الیزابت آمد پائین، مادر او را در اطاق نشیمن تنها دید.

بر جسد مرد خم شده بود و بر او اشک می‌افشاند.

زن گفت: «می‌باید اریمش بیرون.» کتری را روی آتش گذاشت،

آنوقت جلو پای جسد زانو زد و شروع کرد به گشودن بند های چرمی

چکمه های او. فضای اتاق با نور یک شمع گرفته و تاریک بود، تا آنجا که

او ناگزیر بود صورتش را به کف اطاق نزدیک کند. بالاخره چکمه های

سنگین را از پاهای او در آورد و درکناری گذاشت.

به پیر زن با پیچ-پیچ گفت: «حالا شما می‌باید کمک کنی.» با

همدیگر مرد را برهنه کردند.

وقتی برخاستند و او را که با صلابت ساده مرگ دراز کشیده بود،

دیدند، تأثیر هراس و احترام آنها را بر جای ایستاند. برای چند لحظه

خاموش و بی حرکت ماندند، به پائین نگریستند، و مادر بزرگ ناله می‌کرد.

الیزابت احساس محکومیت کرد. او را دید که تا چه پایه کامل و منزله در خودش آرمیده بود. زن دیگر با او هیچگونه کاری نداشت. مرگش را نمی‌توانست بپذیرد. دولا شد، دستش را مدعیانه روی او گذاشت. او هنوز گرم بود، چون آنجائی از معدن که او مرده بود، هوا بسیار گرم بود. مادرش چهره او را میان دستهایش گرفته بود، و چیزهائی نامربوط زمزمه می‌کرد. اشک‌های گذشته همچون قطره هائی از برگهای نمناک پیوسته فرو می‌چکید؛ مادر نمی‌گریست، فقط اشک‌هایش جاری بود. الیزابت جسد شوهرش را در آغوش کشید و گونه و لبهایش را به آن چسباند. انگار میان خودش و او پیوندی را می‌خواست بشنود، طلب کند و می‌کوشید آن را به دست بیاورد. اما نمی‌توانست. او به دوردست‌ها رانده شده بود. مرد مرده تسخیر ناپذیر بود.

زن برخاست و به آشپزخانه رفت. در آنجا آب گرم درلگنی ریخت و صابون، کیسه حمام و حوله نرم آورد. او گفت: «می‌بایست بشورمش».

آنگاه مادر فرتوت به دشواری برخاست، و الیزابت را که داشت به دقت صورت جسد را می‌شست و سیل بزرگ و بور او را با کیسه حمام می‌مالید و از روی دهانش پس میزد، تماشا کرد. هراس بی‌پایانی او را به وحشت انداخته بود، بدین جهت بود که به جسد او خدمت میکرد. پیرزن با حسادت گفت:

«بذار من خشکش کنم!» و در طرف دیگر جسد زانوزد و همچنانکه الیزابت به شست و شو سرگرم بود، به آرامی به خشک کردن جسد پرداخت، و گاهگاه کلاه بزرگ سیاه و لبه‌دارش به سر عروزش کشیده میشد. آندو به این ترتیب مدتی دراز در خاموشی کار کردند. هرگز فراموش نکردند که با مرگ روبرو هستند، و لمس کردن جسد مرد احساس‌ها و هیجانی شگفت به آنها بخشیده بود که برای هر يك از دو زن کیفیتی ممتاز و خاص داشت؛ ترسی شدید آنها را فرا گرفته بود، مادر احساس کرد که دروغ به رحم او سپرده شده، و او خود تکلیب شده است؛ زن تنهائی کامل روح انسان را احساس کرد، کودک درونش ثقلی مجزا و جدا از او بود.

سرانجام کار پایان گرفت. او مردی زیبا اندام بود، و چهره‌اش نشانی از مشروب‌خواری نمیداد. موهای بور داشت، تنومند بود، با دست و پای خوش ترکیب. لیکن او مرده بود.

مادرش می گفت: «اورو بیمارز» و همواره به چهره او می نگریست و با وحشت محض حرف میزد: «جوونك بیچاره - خدا بیمارزدش!» با وجد خفیف و سستی حاکی از ترس و مهر مادری سخن می گفت. الیزابت بار دیگر کف اطاق پهن شد، صورتش را به گردن او چسباند، لرزید و تشنج او را فرا گرفت. لیکن ناگزیر بود بار دیگر خود را پس بکشد. او مرده بود، و گوشت زنده الیزابت در برابر گوشت او جایی نداشت. ترس و خستگی شدیدی او را تسخیر کرد: او بی اندازه بیسود و عبث بود. زندگی بدینگونه از کف رفته بود.

مادرپیر پیش خود زمزمه کرد: «مٹ شیر سفیده، مٹ بچه دوازده روزه پاکه، خدا بیمارزدش، جوون عزیز! اثری رو بدنش نیس، پاک، تمیز و سفید، قشنگ، عین زیباترین بچه ای که دنیا اومده باشه.» با غرور زمزمه میکرد. الیزابت چهره اش را پوشانده بود. «لیزی، او به آرومی رفت - آروم مٹ اینکه به خواب رفته باشه. این بره قشنگ نیس؟ بله، لیزی او میباس آرومش خودشو بدست آورده باشه. لیزی، او در اونجا خفه شد و آرومش خودشو بدست آورد. حتماً وقت داشته. اگه طلب آمرزش نکرده بود، اینقدر زیبا بنظر نمیومد. بره، بره عزیز. اوه، ولی چه خنده صمیمونه ای داشت. دوست داشتم صدای خنده شو بشنوم. لیزی، او صمیمونه ترین خنده ها رو داشت، خنده مردونه -»

الیزابت سرش را بلند کرد. دهان مرد پس افتاده بود وزیر پوشش سبیل اندکی باز شده بود. چشمان نیم بسته اش بنظر نمی رسید که در تیرگی مرکز فروغش را باخته باشد. حیات با فروزندگی دودناکش از او گریخته بود، او را مجرد و کاملاً بیگانه برای الیزابت برجای گذاشته بود. والیزابت میدانست که مرد برای او چگونه بیگانه ای بود. در رحمش یخ هراس را احساس میکرد، و این احساس بخاطر بیگانه منفردی بود که پیش از این با او همچون يك تن واحد زندگی کرده بود. آیا همه معنی آن همین بود - کامل، بی هیچگونه تغییر، مجرد، و از گرمای حیات تیره و مبهم؟ الیزابت با وحشت صورتش را برگرداند. حقیقت بی اندازه دهشتناک بود. پیش از این در میان آندو هیچ چیز وجود نداشت، لیکن اکنون بهم نزدیک شده بودند، و مکرراً برهنگی خویش را مبادله میکردند. هر بار که مرد او را در آغوش گرفته بود، هر يك موجودی تنها و منفرد و مثل حالا جدا

از هم بودند . مرد دیگر مسئولیتی بیش از مال زن نداشت . کودک همچون یخ در رحم او مانده بود . چون همانطور که به جسد مرد می‌نگریست ، در مغزش که سرد و مستقل بود چنین اندیشه‌ای انگيخته میشد : « من که هستم ؟ چه می‌کرده‌ام ؟ من باشوهری مبارزه می‌کردم که اصلاً وجود نداشت . او همواره وجود داشت . من چه اشتباهی کرده‌ام ؟ چه بود آنچه من با آن زندگی می‌کردم ؟ واقعیت همین جا افتاده است ، همین مرد . » و روحش از ترس درون او مرد : میدانست که هرگز او را ندیده بود ، و مرد نیز هرگز او را ندیده بود ، آندو در تاریکی مبارزه کرده بودند ، بی‌آنکه بدانند از که دیدار کرده اند ، بی‌آنکه بدانند با که می‌جنگند . و زن اکنون دید ، و در دیدار خود بخاموشی بازگشت . چون او اشتباه کرده بود . زن گفته بود او چیزی است که او اصلاً آن چیز نبود ؛ زن خود را با او آشنا احساس کرده بود . و حال آنکه مرد همواره بیگانه و جدا بود ، زیسته بود انسان که زن هرگز نمی‌زیست ، حس کرده بود ، انسان که زن هرگز احساس نمی‌کرد .

با هراس و شرم به بدن برهنه او ، که پیش از این بدروغ آنرا شناخته میدانست ، نگریست . و او پدر کودکانش بود . روح زن از بدنش بریده شده بود و از او جدا مانده بود . به بدن برهنه او نگاه میکرد و شرمناک بود ، انکار آنرا انکار کرده بود . با این همه ، او خودش بود . این امر برای زن دهشتناک بود . به چهره او نگاه کرد و صورت خودش را به طرف دیوار برگرداند . چون نگاه مرد سوای نگاه او بود ، و مسیر او مسیر زن نبود . زن موجودیت او را انکار کرده بود - لیکن اکنون آنرا میدید . زن او را بعنوان خود او نپذیرفته بود . زندگی او و زندگی مرد بدینگونه گذشته بود . او نسبت به مرگ که حقیقت را به او باز نموده بود ، سپاسگزار بود . و میدانست که مرد نمرده است .

در همه این مدت قلبش با اندوه و ترحم نسبت به او می‌تپید . او از چه چیز رنج برده بود ؟ چه تلاشی از هراس برای این مرد بی‌پناه وجود داشت ! زن از رنج و درد سخت شده بود . هرگز نتوانسته بود به او کمک بکند . مرد به طرز ظالمانه ای شکنجه و آزار دیده بود ، همین مرد برهنه ، همین موجود منفرد ، و زن دیگر نمیتوانست جبران کند . بچه ها باقی مانده بودند - لیکن آنها متعلق به زندگی بودند . این مرد مرده با آنها دیگر کاری نداشت . او و زنش فقط مجراهایی بودند که زندگی از درون آنها گذشته بود تا در کودکان جاری گردد . او يك مادر بود و بس - لیکن چه

دردناك كه اکنون میدانست زمانی همسر هم بوده است . و مرد ، كه اکنون مرده بود ، به چه طرز دردناکی باید حس میکرد كه او نیز شوهر بوده است . زن احساس كرد كه مرد در جهان دیگر باید برای او پیگانه‌ای پیش نباشد . اگر یكدیگر را آنجا ، در آنسوی این جهان دیدار كنند تا چه پایه از آنچه پیش از آن بوده اند شرمسار خواهند بود . كودكان ، به‌علتی مرموز ، از درون هر دوی آنها بیرون آمده بودند . لیكن كودكان آندو را با هم متحد و همپیوند نمی‌ساختند . اکنون او مرده بود ، و زن میدانست كه چسان جاودانه از او جدائی گزیده است ، چسان جاودانه دیگر با او كاری نخواهد داشت . زن میدید كه این پارهٔ زندگیش به فرجام رسیده است . آندو در زندگی یكدیگر را انكار کرده بودند . اکنون مرد واپس نشسته بود . اندوهی بر زن چیره گشت . پس این پاره پایان یافته بود : و زمانی دراز پیش از آنكه او بمیرد میان آندو یأس پدید آمده بود . با اینهمه او شوهرش بوده است . لیكن چه ناچیز !

«الیزابت ، پیرهنش پیش تو است ؟»

الیزابت بی‌آنكه جوابی بگوید به‌طرف او برگشت ، گرچه میکوشید گریه كند و رفتارش آنطوری باشد كه مادر شوهرش انتظار داشت . لیكن نمیتوانست و همچنان خاموش مانده بود . به‌آشپزخانه رفت و با جامه‌ای برگشت .

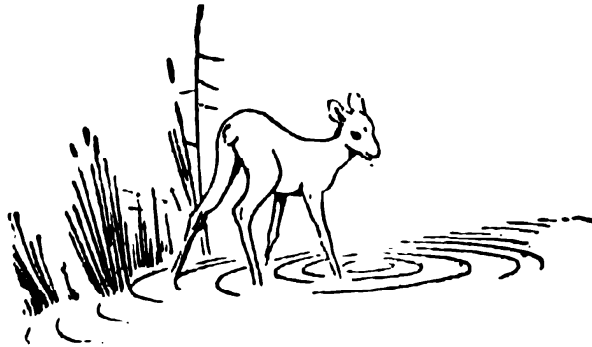
او در حالیکه پیراهن پنبه‌ای را در پنجه‌هایش گرفته بود و زیر و روی آن را امتحان میکرد ، گفت : «خشك شده .» تقریباً از دست زدن بمرد شرمناك بود ؛ او یا هر كس دیگر چه حقی داشت كه دستهایش را بر بدن مرد بگذارد ؟ اما تماس دستهای او بر بدن مرد متواضعانه بود . لباس پوشاندن بمرد كار دشواری بود . جسد بی‌اندازه سنگین و بی‌حركت بود . در تمام این مدت هراسی شدید الیزابت را در چنگ گرفته بود : فكر میکرد آیا مرد میتواند اینهمه سنگین ، كاملاً بی‌حركت ، تأثیر ناپذیر و منفرد باشد . وحشت فاصلهٔ میان آنها تقریباً برای زن تحمل نا پذیر بود . شكاف میان آندو باندازه‌ای لایتناهی بود كه زن بایست تنها با نگاه بآنسوی این شكاف بنگرد .

سر انجام كار پایان گرفت . آنها جسد را باملافه‌ای پوشاندند و او را همچنانكه دراز کشیده بود و صورتش را بسته بودند بحال خود رها كردند . الیزابت در اطاق كوچك را محكم بست ، تا مبادا كودكان ببینند

چه کسی در آنجا دراز کشیده است . آنگاه ، با آرامشی که تا اعماق قلبش فرو نشسته بود ، رفت که آشپزخانه را تمیز و مرتب کند .
او میدانست که تسلیم شده زندگی است ، زندگی که ارباب بلافصل او بود . لیکن از مرگ ، ارباب غائی خویش ، با ترس و شرم خود را واپس کشید .

«پایان»

ترجمه : محمود کیانوش



بقیه ناکامی خانواده کارمندان

را میفروختند و به شهر میآمدند. در شهر بکارهایی از قبیل حملی و شاگرد بنائی سرگرم می شدند. روزی رسید که آنها نیز قدم به ادارات دولتی گذاشتند. ادارات دولتی مجبور بودند که از آنان برای کارهایی مثل پیشخدمتی، نگهبانی و سرابرداری استفاده کنند، و بالاخره هم استفاده کردند.

به این ترتیب آنان راه ورود به ادارات را دانستند و دانستند که این راه فرزندان آنان را به خوشبختی و دستگیری میرساند. خوشبختی ای که در آن احترام، زندگی خوب و سایر چیزهایی که تا آن روز فاقدش بودند تأمین می شد.

بعضی که جوان تر بودند، خودشان به کلاس اکابر رفتند و بعضی که از خودشان گذشته بود فرزندان شان را به مدرسه گذاشتند. آنان و فرزندان شان و نوه هایشان از تحصیل فقط دیپلمش را دوست داشتند و می پرستیدند. زیرا دیپلم وزارت فرهنگ آینه ای بود که تمام خواب ها و خیالهای شیرین آنانرا در خود منعکس میکرد. به آنان وعده می داد که از مزایای قانونی آن استفاده خواهند کرد، بهمین دلیل فرزندان اینان و سایرین هر روز سطحی تر و خود خواه تر از آب در میآمدند.

با بسط و وسعتی که مجامع آموزشی، بعد از جنبش مشروطیت (و تا هم اکنون) پیدامی کرد، تحصیل، حداقل تا ششم متوسطه، تقریباً خیلی ارزان تمام میشد.

بنابراین برعهده کسانی که با دردست داشتن ورقه های دیپلم خود، جلوی ادارات دولتی در انتظار بدست آوردن میری صف کشیده بودند، اضافه می شد.

از آن جائیکه کارهای تولیدی و سازمان های صنعتی در کشور ما وجود نداشت، کادرفنی هم نتوانست رشد کند و جور این نوع دستگاه ها هم به دوش ادارات دولتی گذاشته شد.

در این حال قشر کارمندان، مانند اژدهایی روی اجتماع شهری افتاده بود و با خوردن دیگر قشرها، هیکل خود را رشد میداد. کم کم عقده هایی که در قلب این قشر اجتماعی بود، بزرگ میشد. عقده ها این بود:

۱- بی پناهی خانواده کارمندان

آینده خانواده کارمندان مبهم است. زیرا آنان ذخیره مالی قابل

توجهی ندارند و یا اگر زمانی داشته‌اند ، اکنون همه را خرج کرده‌اند .
تکیه گاه بزرگ آنان اداره دولتی است . آنان از لحاظ مالی فقط به دولت تکیه دارند .

این خانواده با حقوق ناچیزی که میگیرد ، نمی‌تواند برای آینده ذخیره مالی قابل توجهی داشته باشد . فرزندان کوچک خانواده کم کم بزرگ می‌شوند . با بزرگ شدن آنان مخارج اضافی تری به دوش رئیس خانواده گذاشته می‌شود . مسأله ازدواج فرزندان خانواده کارمندان نیز لکه تاریک بزرگی در افق آینده خانواده است .

دخترها چگونه به خانه شوهر باید بروند ؟

پسرها چگونه باید زن بگیرند ؟

هر دو موضوع را رئیس خانواده حس می‌کند و اهمیت آن را می‌فهمد

اما راه حلی نمی‌یابد .

آنان برای اینکه محترم بودن خانواده خود را ثابت کنند ، دائم در صددند که پیوندی بین خانواده خود و خانواده های اصیل و اشرافی بزنند . ولی همین موضوع باز مشکلات دیگری را بیار می‌آورد . مخارج ازدواج روز به روز زیاده‌تر و سنگین‌تر می‌شود . از این رو جوانان خانواده کارمندان اکثراً بدون همسر می‌مانند و این خود نیز دروازه‌ای است به سوی گمراهی‌ها و انحرافات روحی و جسمی .

ناچار خانواده کارمندان که روزی پایه‌های خود را از قشرهایی که هر کدام تکیه گاهی داشتند برداشته بود ، خودش در برابر مسائل و مشکلات خانوادگی و اجتماعی تنها و بی‌پناه ماند .

حقوق ادارات دولتی نمیتواند باری ، جز گذراندن زندگی پرتکلف روزانه ، از روی دوش آنان بردارد . آژ لزل و اضطراب در برابر آینده مبهم ؛ خانواده کارمندان با نگرانی به آینده چشم دوخته است . با وجود این تمام نیروی خود را صرف حفظ میزاداره اش می‌کند و خود این مسأله عقده دومی را در خانواده آنان رشد می‌دهد .

۴- محافظه کاری خانواده کارمندان

از این رو خانواده کارمندان استقلال خود را در برابر ادارات دولتی از دست میدهد . زیرا مجبور است برای حفظ میزاداره اش تمام محتوی آئیده مولژیکی و تفکری فضای اداره دولتی را بپذیرد . مجبور است که سلیقه‌ها و اندیشه های شخصی خود را در برابر بنای رفیع و چند طبقه‌ای که حافظ زندگی خانوادگی اوست ، قربانی کند . به خصوص که مسأله حقوق تقاعد و پیش بینی های دوره پیری و از کار افتادگی نیز

مطرح شود.

بهین دلیل کارمندان جبراً نسبت به مسائل اجتماعی و جریان های سیاسی بی اعتنا، خونسرد و معافانه کار میشوند. زدوخورد بامشکلات خانوادگی خود، نگرانی درباره آینده خود، شک نسبت به خوشبختی فرزندان خود (که در تمام آنها کلمه خود میدرخشد) این خانواده را از لحاظ روحی و جهان بینی فلسفی بیشتر و بیشتر به خویشتن متوجه میکند. «من» قشر کارمندان را اسیر کرد و اندیشه آنان را بدام انداخت و به این شکل دیگر مانیتوانم حتی کارمندان را قشر اجتماعی بنامیم. چون هر خانواده ای از آنان، خودش را واحد مستقل میداند و رشته های ضعیفی این واحدا اجتماعی را به واحدهای مشابهش ارتباط میدهد. از یک طرف در برابر مسائل اجتماعی نمیتواند جنبه ای داشته باشد و از طرف دیگر آینده مشکوک و مبهم که هیچ تائینی از لحاظ مالی جز اداره دولتی ندارد او را بیشتر به طرف «خود» و مسأله حفظ خانواده «خود» میکشاند. نتیجتاً کارمندان جز به خود به هیچ چیز دیگر نمیاندیشند.

ولی این اندیشیدن به خود، نیز گره ای از کار فرو بسته آنان نمی کشاید. چون در هر حال تفکر آنان نیز سفید و بیطرف است.

۴- تظاهر خانواده کارمندان

در برابر عقده های دردناکی که از درون خانواده کارمندان را بیمار کرده است، آنان تظاهر به خوشبخت بودن میکنند. زیرا هر کس که به اداره دولتی پای میگذازد و در پشت میزی مینشیند، به ناگهانی «محترم» می شود و لازمه محترم بودن داشتن زندگی خوب و خوشبخت بودن است. مشکل دیگری در سر راه زندگی آنان به چشم میخورد. همانطور که یکبار دیگر هم گفته شد، همه آنان دروغ بزرگی گفته بودند. اشرافی گفته بود:

«من هنوز ملاکم»

در حالیکه زمین نداشت و دیگری گفته بود:

«من محترم و خوشبختم»

در حالیکه از آوردن اسم پدرش به علت اینکه مثلاً «نانوا» بوده است شرم داشت و برای درست کردن یک منزل آبرومند مجبور بود که پول آنرا قرض کند.

خانواده کارمندان در شرایط رقت انگیزی شروع برنک و روغن زدن تظاهر زندگی خود کرد.

در حالیکه در بطن زندگی آنان هیچ چیز جز وحشت و اضطراب نسبت

به آینده وجود نداشت. برای تظاهر به خوشبختی میبایستی وقت را به خوشی گذراند، سرگرمیهای داشت و با خوشبختها زندگی کرد.

به سینما رفتند، در کافه نشستند، روزنامه و مجله خواندند و میهمانی ترتیب دادند.

ولی از این خوشیها و خوشبختیهای سطحی لذت بردند. تهلشان چرکین بود و این تفریحها به آنها وزندگی آنها ارتباط و تناسبی نداشت. بیشتر پول آنان صرف خریدن لباس شیک طبق آخرین مد های اروپایی می شود - نشانه ای از خوشبختی که مردم میتوانند آنرا ببینند - مجله های هفتگی که سرگرمی اصلی آنهاست و دختران و پسران شان هر روز در انتظار بدست آوردن این مجلات گوش به زنگ روزنامه فروشها دارند، سراسر و بدون استثناء پراست از مطالب سطحی و سرگرمی های پوچ. زیرا که از فکر عمیق که شخصیت مستقلی برای آنان درست میکند میهراسند. صحبت هایی که در کافه ها با دوستان شان میکنند، همه بی موضوع و بی هدف و پراکنده است. همینطور فیلم هایی که میبینند و کتابهایی که میخوانند.

اینست قیافه حقیقی خانواده ناکام و بی پناهی که ادای خوشبختیها را درمیآورد. خانواده ای که غرور خلافت رانچشیده. در محیط کارش مثل ماشین کار میکند. کاری که میکند مربوط به او نیست و شاید چیزی هم از آن درک نکند.

ابتدا و انتها و منفعت کاری را که انجام میدهد نمیداند. چون او ذر تحلیل آخرین به مثابه قلمی است و باید روی کاغذی که از مقام بالاتر به دستش میرسد خطی بکشد و به مقام پایین تر از خود بدهد که او هم همان عمل را بکند.

از خلال جمله ها و غلط های فاحش املایی و انشائی نثری که امروز بنام نثر «اداری» در کشور مامعروف است و یکی از ناشیانه ترین و کثیف ترین نثرهای ماست بی اعتنائی، بیحوصلگی و بیعلاقگی نویسنده نسبت به محتوی نوشته بخوبی هویدا است. نثری است که عجله، میل به تخلیص، کوشش به خاطر دفع تکلیف نویندگان آن برای همیشه در بین لغات فشرده اش ثبت شده است.

برای هر کار و منظوری قبلا جملاتی حاضر و آماده در اختیار دارند و برای هر کار و منظوری از لحاظ فکری عمل آنان فقط انتخاب نوع این جملات است. سرگرمی های آنان را بر نامه های پوچ و ساختگی رادیو و صحبت های ژیمولو، آقای ماضی و فوولول که کاریکاتوری از واقعیت زندگی آنان است تشکیل میدهد.

دختران و پسران آنان ساعتها در جلوی رادیو، مشت‌ها را از پرچانه می‌گذارند و به برنامه‌های سرگرم‌کننده او خوشمزه‌ا گوش می‌دهند ... بعد خوابشان میبرد تا مادر خسته و بی‌حوصله آنان پیچ رادیو را ببندد. اما جوانانیکه بزرگ‌ترند، آنان که در برابر خانواده خود عیب‌پسند میکنند، آن متظاهران به فسق، آوارگی، پیه‌پفی، آنها که درد می‌برند و خودشان نمیدانند دردشان چیست، آنان که میکوشند به خودشان متکی باشند و آنان که سقوط میکنند و در پایان به واقعیت زندگی بدشان تسلیم میشوند، مسائل دیگری هستند که در مقاله دیگری در باره آنان بحث خواهم کرد. ولی در همه حال این اندیشه باید در مغز ما باشد که کشور ما از لحاظ صنعتی و کشاورزی بی‌مایه است. ما مردانی که ارباب فنون باشند و اجتماع به فن آنان نیاز داشته باشد، نداریم. و این اشکال اساسی است. این نیاز راحتی خودکارمندان بیشتر از هر کس دیگر حس میکنند. مگر نه اینست که آنان فرزندان‌شان را به دانشگاه می‌فرستند تا «دکتر» و یا «مهندس» بشوند و این نهایت آرزوی آنهاست؟

بایان



توضیح

در شماره هشتم مجله صدف شعری با عنوان «صدف» در صفحه ۶۵۴ چاپ شده بود. این شعر سروده آقای منوچهر آتشی است و اشتباهاً به امضای «رادآذر» درج گردیده است. از آقای منوچهر آتشی و همچنین از خوانندگان پوزش می‌خواهیم.

انتقاد محتاب

نصایح و اخلاقیات چه در شعر آنها که نصیبه گفته‌اند و چه آنان که مثنوی ساخته‌اند از يك منبع سرچشمه میگیرد ، از يك منبر وعظ میشود . منتهی آنچه در مجموع این اشعار ارباب ذوق سلیم را بطرب می‌آورد و مقول و الهام را حیران می‌سازد ، انتخاب کلمات و بکار بردن آنها بجای خود و خلاصه همان جاشنی خاصی است که از آن به فصاحت متکلم و بلاغت کلام تعبیر میشود . در شعر قدیم فارسی چندتن معدود مقتدی شده‌اند و گروهی بیشمار با اقتفاع و استقبال از آنان پرداخته‌اند. این وضع قرب هزار سال یعنی تا اوان مشروطه بظاهر موج و متحرک و بی‌اطن جامد و راکد ادامه داشت .

ظهور فکر مشروطه خواهی نقطه تحولی در شعر و ادب پارسی است و میتوان انواع شعر فارسی را در مدت این نیم قرن اخیر بطور خلاصه بدین طریق فهرست کرد :

الف. اشعار وطنی : در اوانی که صحبت آزادی در دهانها افتاد هم آهنگ با مقالاتی که درجراید نوشته میشد و سخنهایی که در معابر و یا بر منابر گفته میشد، شعرانی نیز برخاستند که اشعار خود را وقف تحریک و تشویق مردم ساختند . موضوع این اشعار بیشتر برانگیختن غرور ملی و یاد از دوران مجد و عظمت ایران باستان و بیان

چندی پیش سومین مجموعه اشعار فروغ فرخزاد بنام «معیان» نشر یافت . مقاله‌زیر بدین مناسبت نوشته شده است.

ارزیابی شعر فارسی دوره معاصر، یکی از مهمترین فصول تاریخ ادبیات ایران بشمار میرود . زیرا در هیچ دوره‌ای در ظرف نیم قرن اینهمه آثار مختلف با شیوه های گوناگون در شعر ما بوجود نیامده است. آنها که در دوا دین شعراء فارسی زبان امان نظری کرده‌اند مسلماً متوجه این نکته شده‌اند که با وجود سبکهای مختلفی که در شعر فارسی در طول ده قرن - از رودکی تا قآنی بظهور رسیده ، در ماهیت و هدف و قالب شعر تغییر و تحول عمیقی رخ نداده است . تنها اشعار متصوفان حاوی نکات و مفاهیم خاصی بود و هدف مشخص و معینی را تعقیب میکرد . و گرنه اکثر قصائد یکسان با تکرار و تشبیهی شروع میشود و بمدح ممدوحی خاتمه می‌یابد . غزلها همه يك لحن و يك زبان ، معشوقانی را بزیبائی می‌ستایند و با کلماتی حساب شده و قراردادی بیوفائی و سنگدلی و پیمان گسلی آنان را بیان میکنند . این دلبران همه قلمی سرو و ابروانی کمان و مژگانی چون تیر و میانی چون موی ولبی مانند لعل و رخی همپایه گل و دندانی رنگ درو گوهر و چشمانی غیرت نرگس و مونی هم رنگ و هم بوی نافه مشک دارند .

بخوانند و دریابند و از برگزیده همین موضوعات در اشعاری ساده و خوش وزن و عامیانه با همان لغات متداول سوره سروده میشد. برای مثال میتوان اشعار اشرف الدین الحسینی صاحب روزنامه نسیم شمال و همکاران او را یاد کرد.

اشرف در تمام جریانات و وقایع زمان خود وارد شده و چون پای بند فنون ادبی نبوده اشعارش متنوع و مطالب بسیاری را در بردارد، او در تمام شئون زندگی اجتماعی مداخله میکند:

بفرنگی ما بها میتازد، بابیان طنز آمیزی
«فنائیک» های خشک مفر را انتقاد میکند،
دختران را بدرس و هنر تشویق میکند،
بجوانان درس وطن پرستی و شهادت میدهد،
از جنگ و صلح سخن میگوید، علل پیشرفت
اروپائیان را شرح میدهد و تا اعماق اجتماع
غور میکند، حتی از گرانی قند و کبابیان
و کثیفی آب سخن میراند.

و بالاخره در بیان و تشریح این موضوعات گاه سخنی اوج میگیرد و زمانی بعضی میگرد و بساده ترین بیان عامیانه عمیق ترین جریان روز را تحلیل میکند.

در این زمان لغات و ترکیبات تازه ای از قبیل مجلس - کابینه - استبداد - مشروطه و غیره در زبان فارسی راه یافته بود. این ترکیبات و لغات از مقالات روزنامه ها و میزهای خطابه و منبرهای موعظه بشمر نیز رسوخ کرده بود و ما در این زمان باینگونه غزلها نیز برخورد میکنیم:

فرصت گوید:

با چه قانون اساسی در کدامین دادگاه
ریختن ای مستبد، خون من مشروطه خواه
ترکازی، فتنه بازی، جنگجویی، رهزنی
بلعجب کمیسیونی دارد آن چشم سیاه
لعل را جانبخش خواندی زلف را آرام دل
دلبر کابینه برهم زن که کردی اشتباه
عالمی آشفته خواهد شد که از صد جرقه دل

ضعف و سستی و شکست ملک و ملت ایران
در اواخر دوره قاجاریه و نیز انتقادی نرم
و ملایم از وضع دولت و دیوانهای حکومتی
بود.

و چون کر و فر مبارزات آغاز گشت سرودن
قصائد و غزلهایی در ستایش سران جنبش
و رانتهائی دلگداز برای شهدای وطن نیز
متداول گشت.

این مواضع گاه در قالب قصایدی لطیف
و یا غزلها و مستزاد هائی دل انگیز بسبك
و شیوه قدما در همان وزن و قافیه با همان لغات
و ترکیبات سروده میشد. برای نمونه میتوان
قصاید بهار و ادیب المالك را ذکر کرد. مثلاً
فرخی پس از يك جنگ محمود را با سایش
و نشاط، بپاده گساری و لعب میخواند:

ترکش ای ترك بیکسو فکن و جامه جنگ
چنگ برگزیده در قه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو
وقت آنست که بنشین و برداری چنگ...
و بهار از همین قصیده برای شوراندن
مردم علیه محمد علی شاه هنگام حمله او
به تهران استقبال میکند.

می فرو هل زلف ای ترك و بیکسو نه چنگ
جامه جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفرد ببه باده ز دست
جنگ را نوبت بگذشت ببه چنگ ز چنگ...
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دوسر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ...
و سپس ابیات مهیج و فرور انگیز قصیده
خود را بدین بیت می کشاند:

تا جهان است بود دولت مشروطه بپا
جیش ما غالب، شاهنشاه ما با فرهنگ...
صبغه مشخص اینگونه اشعار تحریض بدوست
داشتن ایران و فداکاری بخاطر سربلندی
آنست.

و گاهی برای آنکه عامه مردم بهتر

انجمنهایی است سری اندر آن زلف دوتاه
فرصت و ملو شما دوشورت دادیم رای
کز بتان مجلسی دل بر نگیریم و نگاه
و بهار در مخمسی گوید :

مه سوال بیلراست سپاه انجم
داد دیشب بیه یک روزه يك «التیماتوم»
گفت « بایکوت » عمومی بردار از خم
در خمخانه کن آزاد بروی مردم
اشعار وطنی اغلب پر از این گونه
لفات و ترکیبات تازه است .

در این زمان هنوز کمتر کسی در فکر
آن بود که در قالب شعر فارسی تغییری
دهد . تنها گروه معلودی باین اندیشه
بودند که دامنه انقلاب را نیز تا قلعه های
فصائد بکشانند . از طرف اینان گویا کوششی
برای برهم زدن شعر عروضی (بتقلید
از اشعار اروپائیان) بروز کرد ولی کارشان
نگرفت و در اغلب جراید مورد استهزاء
واقع شدند .

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد در مجله
«کاوه» شماره ۱۰۷ از (رساله ای که در سال
۱۳۳۰ قمری در اسلامبول چاپ شده) شعر
زیر بنام «آینه دل» آنهم بقصد سخره چاپ
گردیده است و قسمتی از آن اینست :
آینه دل من مفتون ! که چهره
منظور را بصفحه صاف تو دیده و
مجلوب محض گشته ز عالم پریده و
می بردمی زمکی رخ یار بهره

- دیربست کز فلاخن دستم شکسته ای
بشکسته و ببرکه خونین نشسته ای
خون خورده ای و زنگ شبم رنگ بسته ای ..
و شعر با این «بند» خاتمه می یابد :
ای تو ... تو کیستی ؟ ... که درش غوطه
میزنی ؟ ...
این بینوا مباد خدایا نکار من :
ایران

دریغ ! ...
وای تبه روزگار من ! ...

.....

چنانکه ملاحظه میفرمائید اولاً شعر فوق
بطرزی که تا آن زمان سابقه نداشت نقطه
گذاری شده ، ثانیاً کاملاً رعایت قافیه در آن
نشده است .

و باز در همان مجله شماری (از یکی از
جراید مهمه ایالات ایران) نقل میکند که
از حیث ترکیب قوایی با شعر ما متداول ما
فوق داد . عنوان این شعر «ای جوان ایرانی»
است و دو بند آخر آن اینست :

.. يك فصل تازه میدمد از بهر نسل نو
يك نوبهار بارور آماده دوو ...

برخیز و حرز جان. بکن این عهد نیک فال
برخیز و باز راست کن آن قد تهمن
برخیز و چون کمان (!) که زه کرد شست زال
پر تاب کن بجانب فردات جان و تن
ودر دوبند دیگر که هربند چهار مصرع
دارد قافیه مصرع اول با چهارم و مصرع
دوم با سوم مطابقه میکند .

ب- اشعار سیاسی : در سالهای بعد از
استقرار مشروطه نوعی دیگر شعر بوجود آمد
که باید آنرا شعر سیاسی گفت . شعر سیاسی
در تاریخ ایران سابقه زیادی دارد منتهی در
هر عصری شکل خاصی داشته است. از شعرای
قدیم پاره ای مانند مسعود سعد و خاقانی با
مراجعت بیشتری در امور سیاسی زمان خود
شرکت می جسته اند . مسعود در یکی از
فصائد خود در انتقاد از وضع حکومت غزنویان
گوید :

هیچکس را غم ولایت نیست
کار اسلام را رعایت نیست
کار های فساد را امروز
حد و اندازه و نهایت نیست
نیست يك ره در این همه اطراف
که در او وهن و اسرایت نیست
.....

آخر ای قاضی عمید حسن
از تو این خلق را عیایت نیست

چه شد آخر نمائند مرد و سلاح

علم و طبل نیست، رایت نیست

لشکری نیست کاردیده بچنگ

کارفرمای با کفایت نیست ...

و پاره ای چون سنائی و سعدی بلحن

موظفه و اندرز و گروهی نیز چون حافظ با

کنایات رندانه در امور حکومت‌های زمان خود

مداخله میکرده‌اند .

در سال‌های بعد از شهریور علاوه بر غزل و

قصیده و مثنوی که گاه در خدمت شعر سیاسی

بود گروهی از شعرا برای آنکه بهتر بتوانند

با کوتاه و بلند آوردن مصراع‌ها شور و هیجان

بیشتری در شنونده و خواننده ایجاد کنند

و نیز تا زودتر بتوانند موضوعی را که در

همان روز اتفاق افتاده برشته نظم کشند شعر

موزون و بی‌قافیه را برگزیدند . اینگونه

اشعار چون از هرا حساس و هنر شاعرانه‌ای

عاری بود، تنها در مذاق طرفداران خود ارزش

و اهمیتی داشت .

این اشعار بمثابة سرمقاله‌ای موزون

و با چند شعار بهم پیوسته بود که فقط یک

حادثه روز را بیان میداشت .

عشق از شعر رخت بر بسته بود و

شعرا بامعشوقان خویش وداع میکردند و

باین عنوان که وقت ضیق است و فرصت فائت

غالباً وعده ملاقات را در سنگر ها و یا در

آبنده‌ای دور و نزدیک مینهادند.

در این زمان يك سلسله شعر سیاسی

عامیانه نیز رواج یافت که از اشعار وطنی

عصر مشروطه مخصوصاً از نسیم شمال

پیروی میکرد ولی نه بآن شیوایی و تازگی ..

مسلم است که مقید شدن شاعر باین

امر که حتماً شعرش یکی از موضوعات روز

باشد و از هدف مشخصی دفاع کند موجب

رکود و انجماد شعر فارسی شده بود .

چنانکه اگر باز هم سیاست از شعر جدا

نمی افتاد شاید ذوق و تخیل برخی از

شعراي ما تا این اندازه رشد و فوران

نمی یافت .

وقتی اشعار این نیم قرن را از جنبه

های «وطنی» و سیاسی ، عاری سازیم چند

نوع دیگر شعر بسبک‌های گوناگون در ادبیات

معاصر میتوان یافت .

جنبه های «کهنه و نو» در شعر فارسی

از چندی پیش در جراید و مجلات مورد

بحث و گفتگو واقع شده که شاید

در بساط آن برای خوانندگان ما کل

کننده باشد ما نیز در این باره سرخویش

میگیریم و راه مجانبیت در پیش . و فقط

از لحاظ سیر و تطور شعر چند کلمه‌ای

می‌نگاریم .

امروز گروهی هستند که همچنان غزل

میگویند یا قصیده می‌سرایند . در عین

حال که غزلشان دلکش و لطیف و قصائدشان

ارجمند و محکم است ، نمیتوان گفت در

زمینه شعر فارسی کار تازه ای میکنند و

یا اثر گرانبهائی بوجود میآورند .

ناگفته نماند که باید بهار را در قصیده و شهریار

را در غزل مستثنی ساخت، زیرا قصیده بهار

و غزل شهریار قصیده و غزل قرن ما هستند.

عده‌ای دیگر اشعاری میسرایند که در

آن رعایت قافیه (بطور اجبار) نمیشود و طول

مصراعها کوتاه و بلند میگردد . باین نوع شعر

هر جور که باشد در زمان ما شعر «نو» میگویند -

اگرچه برخی از سراینندگان این شیوه از شعر

عنوان «شعر نو» را می‌تدل میدانند - و همچنان

که در شعر عروض یکی حافظ است و از همان

کلمات متداول چون گوهر تراش جیره

دست این دوبیت را می‌سازد :

یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت

وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایت ها بود

و پیشوای معاصر دیگری این بیت بی

سروته را :

شمعی شدم که سوزم و سازم باشک و آه

حسرت در این معامله پروانه من است !
از سرایندگان شعر نو نیز گروهی
ماهر و چیره دست وعده‌ای بیمایه مقلد
هستند. دسته‌اول در ساختن شعر موزون و مقفی
صاحب قدرت و توانائی هستند . اینان برای
آنکه افکار و تعابیر خود را در قالب
نازهای بریزند این نوع شعر را برگزیده‌اند.
فیتوان در این مورد بر بایعات نیما و غزل‌های
سنایه رجوع کرد . اینان شعرشان لطیف
و تخیلشان قوی و مفاهیم و موضوعات سخنشان
وسیع و عمیق و متنوع است . برای مثال دو
نمونه از دوتن که رقصی را وصف کرده‌اند
نقل میکنم تا صدق گفتارمان معلوم شود.
یکی گوید:

ای کاش ... ای کاش ...

آن عکس تو از قاب درآید

همچون صدف از آب درآید

جان‌گیری و بر نقش گل و بوته قالی بنشینی

آنگاه به تن پیرهن از شوق بغری

پستان تراز شوق بلرزد

پر شور برقصی

اینجور برقصی

آنجور برقصی (شاعر در اینجا) برقص بر
میخیزد)

آنگاه تن برهنه را خسته نمائی

بر بستر من نقش شود پیکر گرم

اندام پراز آتش نرم

آنگاه زنم پرده بیکسو

گویم که من اینجا بلب پنجره بودم

گوئی که نه ...؟ ای وای ...!

آنجا توب لب پنجره بودی ...؟

و دیگری که در شعر دستی دارد همین صحنه

را چنان لطیف و شیوا سروده که برخی از

ابیاتش نظامی را بخاطر می‌آورد:

بپا برخیز و پیراهن رها کن

گره از گیسوان خفته واکن

فریاشو

گریزا شو

چه عطر نغمه کز چنگم تراود
بتاب آرام و درابر هواشو
• • • • •

بهر پرواز کن دیوانگی کن
ز جمع آشتا بیگانگی کن
چو دود شمع شب از شعله برخیز
گریز گیسوان بر باد هوا
به پرداز
بپرهیز

چو رقص سایه‌ها دوروشنی شو

چو پای روشنی در سایه‌ها رو...

... برقص آرام برسیم و باهم

پربشان شو بر امواج شرابم

بنا بر این نباید قطار مصراعهای کوتاه

و بلند را شعر نو بمعنی واقعی دانست . در

این شیوه چنانکه گفتیم شعر سیاسی نیز

سروده شده و اشعار ست و بیمایه زیاد

میتوان یافت . بلکه باید با چشمی بینا تردلی

کشاده تر در آن نگریست.

در میان شاعران نوساز دو نوع دیگر

شعر متداول است:

بکنوع آن شعری است که نه وزن دارد

و نه قافیه . شعر در عرف این سرایندگان

همان معنی منطقی آن یعنی کلام مخیل است

که وزن از لوازم آن نیست و فقط بدان سبب

آنها توأم با وزن می‌آورند که خیال انگیز تر

گردد . اینجا است که باید میان شاعر و ناظم

فرق گذاشت . چه بسا کسان که شاعراند و ناظم

نیستند و چه بسا کسان که ناظم‌اند و از شاعری

بی‌بهره . بقول بهار:

صنعت سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست

ای بسا ناظم که حرفش نیست الا حرف مفت.

ای بسا شاعر که اودر عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که اودر عمر خود شعری نگفت

مثلا بیت زیر:

اگر رفیق شفیقی دوست پیمان باش

حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

که فقط يك اندرز بی‌پیرایه و عاری از هر

تخیلی است و شعر نیست .

و این عبارت گلستان :

در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش
نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده
شعر است و نظم نیست .

خلاصه این شعرای غیر ناظم سازندگان
نوعی شعراند که از آن په (شعر سپید) تعبیر
میکنند . متأسفانه از آنجا که در نظر عامه
پشک و مشک بیک نرخ است برخی از
کیسه بران بازار ادب که هزار دعوی باطل دارند
در ضمن آنکه «فلسفه کهن» یونان را می نویسند
و برای آنکه مردم «غلط ننویسند» میکوشند
ورنج میبرند و دوا دین شعرای سلف را
از لوٲ خطاهای ناسخان بی مایه مبری
میسازند ، نثر های عاری از فصاحت و عاطف
از حلیه بلاغت را سر هم کرده دیوانی بنام
«مجموعه شعر سپید» منتشر ساخته اند .
ما ازین دیوان چیزی نقل نمیکنیم . خوانندگان
بکتاب «پنجره» مراجعه کنند . تنها برای
نمونه بیش چند از اشعار «سیاه» این شاعر
را ذکر میکنم :

مه پاره امشب آمدی جانم فدای خاک پایت
شعر من آهنگ من یکسر بقریان وفایت
از وفا بسپرده ای ره نازمت ای نازنین رو
میزبان تو منم دل را دهم یکسر برایت
گل توئی ساغر توئی دیوانه و سرگشته من
ای خوشا دیوانگی سرگشتگی اندر قفایت
مهوش مهپاره ای سر دخته افسونگرانی
من یقین دارم که شاه دخترانی !

برای اطلاع از بقیه اشعار این شاعر
به کتاب «اشک و بوسه» مراجعه فرمائید .
از این روست که در اینجا نیز متذکر
میشویم که فقط انشاء کودکانه ای نوشتن
و سپس وسطش را بامداد پاک کن پاک کردن
وتکه ها را زیر هم چیدن شعر سفید نیست .
هزار نکته باریکتر ز مو اینجا است . آنهایی
قادوند شعر «سفید» بگویند که در شعر
«سیاه» فارسی قدرتی داشته باشند .

نیمی از کتاب «هوای تازه» را شعر «سفید»
سیاه کرده ، اما شاعر «هوای تازه» از آن رو
در کار خود توفیق یافته که درس دادن شعر
موزون و مقفی از بسیاری از مدعیان آن
توانا تر است . او که شعر سیاه را چنین
میسراید :

من سلام بی جوابی بوده ام
طرح وهم اندود خوابی بوده ام
زاده پایان روزم زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب
چون ره از آغاز شب آغاز گشت
زین سبب راهم همه در شب گذشت ...
لاجرم شعر «سفید»ش اینچنین دل انگیز
و طرب افزاست :

برای زیستن قلبی لازم است
قلبی که دوست بدارد . قلبی که دوستش بدارند
قلبی که هدیه کند . قلبی که بپذیرد .
قلبی که بگوید . قلبی که جواب بگوید
قلبی برای من ، قلبی برای انسانی که من
میخواهم

تا انسان را در کنار خود حس کنم .
نوع دیگر از اشعاریکه در جرگه «شعر نو»
در آمده شعر ی است که آنرا «سوز آلیستی»
میگویند : اشعار «سوز آلیستی» که فوقایفه
«سپید» و «سیاه» خود نمائی میکند و این
نوع شعر است که بیشتر بصورت حربه ای
بدست مخالفان «شعر نو» در آمده و همیشه
از آن بادشنامهای «جیغ بنفش» و «غار کبود»
باد میکنند .

البته ، سوز آلیستها هم برای خود
حسابهایی دارند که آنرا نادیده نمیتوان
گرفت . (رک مکتب های ادبی از صفحه ۳۰۰
به بعد) و اگر روشهای سوز آلیسم بر
اصول : هزل ، جهان شکفت ، رویا و دیوانگی
مبتنی باشد ساختن اینگونه اشعار زیاد هم
نابخردانه نیست . برای نمونه شعر «سپید»
زیر را بخوانید :

از رگهای خاموش شده خورشیدی تاریک

فارسی بر میخوریم که از این تندروها
مصون مانده است .

در این اشعار وزن وقافیه حفظ شده
و فقط برای سهولت ، قوافی را مختصر
کرده و هر بند آنها از چهار مصراع که غالباً
قافیه مصراع دوم و چهارم مطابقت میکنند
تشکیل داده اند .

«کیوتران من» اثر استاد شادروان بهار
در سال ۱۳۰۱، بدین شیوه سروده شده
است .

شعر چهار مصراعى فوق امروز قالب
شعر متداول اکثر شعراى جوان ماست.
ماروى این شعر در شماره آینده در زمینه
اشعار فروغ فرخزاد بحث خواهیم کرد .

ع.آینى

زهر سفید

اند بیرون آورد وبا قلمى ساحرانه شمای
اجتماعى که در آن زندگى میکنند طراحى
نماید .

«مأمور عالیرتبه که پیوسته به «مد»
التماس میکرد تا بچه دار نشود و قتیکه
پی برد پزشک ماهرى را خدا بسرافشان
فرستاده است سخت راضى شد ، هرگز
خود را در زندگى چنین سعادتمند ندیده
بود .

جراح جوان باین مبلغ جزئى
اکتفا کرد و در عین حال پشتیبانى مأمور
عالیرتبه شعبه عفت عمومى را برای خود
تأمین کرد»

- البته بیان مفاسد و انحرافات
بنحوى که هم دلنشین و شوق آور و هم در
عین حال آموزنده و تهلیف کننده باشد، در
قالب کتب کلاسى که سرانجام بجملة معروف «از این
حکایت نتیجه میگیریم» منتهی میشود ،
هیچوقت اثر بخش نبوده است ، بصورت
کلمات قصار هم که در حقیقت اندوز و

قطره ای چکید

و سایه سیاه و سردى از مرمر گور قلب
من روئید .

نه سایه پرندۀ وهگلدى بر آن وزید.

نه سایه نسیمی شعله کشید

نه سایه تیغ آخته خورشیدی بر آن تابید

ونه سایه آواى سبز بهارى در آن تراوید

خاکستر سر دوسیز ستاره ها

طنین آسمانهاست

مرداب سیاه سکوت سایه

طنین رگبار فریاد هاست

پرتو تاريك آفتابها

انعكاس خاموش ترانه هاست

(گلوریا فرهی . هنر نو شماره ۳)

از اینها که بگذریم ، بنوعی دیگر از شعر

کو کائین

اثر پیتی گریلی

ترجمه رضا سید حسینی

انتشارات آبخار - قطع رقى

۲۱۶ صفحه قیمت ۴۰ ریال

پیتی گریلی نویسنده معاصر ایتالیائی
همانطور که در مقدمه کتاب ذکر شده در ایران
شناسانیت . کو کائین اولین اثریست از
او که بفارسی ترجمه شده است - بطور کلی
شیوه بیان او طنز آمیز و بدآئارش خواننده
بمحض شروع اولین صفحه ، روح سرکش
و طبع شوخ او را می بیند - ممکن نیست
صفحه ای از نظر بگذرد و در آن نکته
و مطلبی زیرکانه بچشم نخورد .
میل مفراطی بشکستن مبانی و اصول دارد
و سعی مینماید مردمان را از جلدی که
بمناسبت حرفه و کار خود در آن فرو رفته

نصیحت های متبلور شده اند چیز مطلوبی از آب درنیامده ، چون بشر اصلا از اندرز و نصیحت گریزان است و همیشه درمقابل آن عکس العمل عصیان آوری بروز داده است قطعا نحوه گفتاری برای خواننده جالب و آموزنده است که نویسنده او را کمی در تباهی و فساد گردش دهد تا بطریق لقمان از بی ادبیا ادب آموزد و پیتی گرایی با ظرافت چنین روشی را در نویسندگی بکار برده است .

درواقع غرقاب تباهی و زشتی های جامعه سرمایه داری را عیان مینماید و در آن یکی دو قهرمان بدبخت را غوطه می دهد. سرنوشت شوم آنها نتیجه ایست که خواننده بدوق سلیم خود باید از ماجری بگيرد :

«زنهای بومی که پستانهاشان رو ی شکم افتاده بود ، کودکانشان را که با چادری بشکم بسته بودند شیر می دادند و بچه ها درست با همان لایبیدی که پلوان چمبالمه زده شان قلیان می کشیدند پستان مادرانشان را می مکیدند .

- بچه لخت چهار پنج ساله ای شلوار «تیتو» را چسبید و بالهجه بسیار بدی گفت : ارباب من دارد يك مادر ده فرانك بده با شما می خوابد ... تیتو کوشید که خودش را از دست او رها کند ، بچه باز اصرار کرد و این بار گفت ارباب من دارد يك خواهر هفت ساله خیلی قشنگ خواهر ، با شما می خوابد ، اما بیست فرانك »

«کاخ بیلای مادام (کالانتان) مانند توده استخوانی سفید و پسان معابد یونانی ملور بود و جبهه آن نیز مستطیل شکل و مانند برگ دسته گل شب زفاف سبزرنگ بود -

.... این ، (سالن پنگون ها) بود، روی آینه هایی که همه دیوار ها را پوشانده

بود ، مناظره قطبی نقاشی شده بود - برفهای بی حد و حصر و توده برفهای مسطحی که دسته های پنگون بر آنها نشسته بودند از درودیوار بچشم می خورد ، چون فقط قسمتهای پالین آینه ها نقاشی شده و قسمت های بالا خالی بود ، طبعا هراینه ، مناظر آینه روبرو را بصورت نا متناهی منعکس می ساخت و پشت سرهم می گسترده - پنگون ها نیز حال مردان فرارک پوش را داشتند که دست به پشت زده و ایستاده اند.»

کوکائین سرگذشت جوان خبرنگاری است که مأمور تهیه اخباری از محافل کوکائینی ها میشود ولی بمصدق این شعر سعدی : شد غلامی که آب جو آرد - آب جو آمد و غلام ببرد - خود گرفتار این زهر سپید میگردد - در تکاپوی این گرد جهنمی بمجالس امیانی راه پیدا میکند ، عشق شومی حاصل این رفت و آمدهاست و کمی بعد عشق رقاصه زیبایی هم اضافه میشود و این دو او را به ننگین ترین درکات رذالت و پستی می کشانند که سرانجام منجر بخودکشی میشود - درحقیقت آنچه او را تا این درجه بی اراده وبری از زندگی می کند اثر تخریر کننده کوکائین است. خاصیت این گرد شوم عجیب است ، دیده شده که معتاد بآن بسرعت صفات عالی انسانی را از دست میدهد ، بتعمق قوانین و نوامیس بی اعتنا میشود ، از اجرای هر جرم و جنایتی بشرطی که این ماده بلاخیز باو رسد روگردان نیست ، بالاخره هم بقدری وازده میشود که از درخشندگی حیات خسته میگردد و بدست خود شمع زندگی را خاموش میکند :

«ما مردهای این عصر همه خود را می کشیم و کوکائین نیز عالیتیرین نمونه زهرهائی است که بکار می بریم - کوکائین ، کوکائین ، همان مرگ اختیاری است که هر کدامان با صدای دیگر و با کلمات دیگر

سپید و رنگسکه «هنرسنج» را پیدا کرده است، یعنی آنکس که مصرفش بیشتر باشد بالنتیجه هنرش افزونتر است، خدمت بزرگی است و امیدواریم همانطور که در مقدمه و غده داده شده به ترجمه سایر آثار این نویسنده شوخ طبع نازک بین همت گمارند.

بسوی خود میخوانیم « - این سیر قهقروانی را در کتاب کوکائین میتوان بخوبی دید و عبرت گرفت. ترجمه جالب آقای سید حسینی درینموقع که متأسفانه بازار هنر کسادی و حشمتناکی گرفته و هنرمند بموجودی اطلاق میشود که بیش از سایر مردم در فساد و تباهی غوطه ور باشد و این گرد

نامه ها

خوانندگان عزیز ما اگر اندکی از طرف مادر جواب می بینند، به این حقیقت که برای تحلیل و بحث مکفی وقت مکفی لازم است ما را خواهند بخشید.

در طی ماه گذشته اشعار، داستان ها و نامه های دیگر فراوانی رسیده است که برخی از آنها مستلزم بحث مفصل است. امیدواریم بتوانیم در شماره آینده به همه آنها پاسخ بدهیم، و همچنین امیدواریم که



رادیو و تلویزیون

تألیف : جك گولد

ترجمهٔ مهندس حسن ایزدی

نخستین کتاب از سلسلهٔ « دانستیهای جهان علم »
در این هفته منتشر می‌شود

قرن ما قرن رادیو و تلویزیون است

جوانان مخصوصاً بایستی از رموز و طرز کار این وسایل نوظهور
باخبر گردند . کتابی که نویسندهٔ معروف امریکائی « جك گولد »
تألیف کرده این اسرار را بر خواننده آشکار می‌سازد .

زنت رتیل



چهارراه مخبر ولدوله

هشتمین کتاب از «انتشارات آبلار»

کو کائین

پستی گریلی

نویسنده بزرگ ایتالیائی

ترجمه رضایت حسینی

«کو کائین» کتاب عجیبی است که با همهٔ رمانهایی که تاکنون خوانده‌اید کاملاً فرق دارد. شور و هیجان این کتاب، سرگذشت پرماجرا و عاشقانهٔ آن، وجنبه‌های اجتماعی و آموزندهٔ آن بکلی تازه و بی‌مانند است

«کو کائین» تخیل بی‌سرانجام یک

زندگی است

مرکز فروش : انتشارات نیل
چهارراه مخبرالدوله

آزمایشهای فیزیک

کتابی که دانش آموزان دوره دوم دبیرستانها را از خواندن کتابهای درسی فیزیک بی نیاز می سازد ، و علا آنان را به ماهیت فیزیک متوسطه آشنا می کند .

آزمایشهای فیزیک در زندگی علمی و روزمره هر کس بکار می رود .

کتاب آزمایشهای فیزیک با سبک اروپائی تمام مواد برنامه هر کلاس را ضمن آزمایشهای جالبی بشما می آموزد .

دیرانیکه مزایای تدریس با روش مستقیم را می دانند دانش آموزان را به استفاده از این کتاب تشویق خواهند کرد . کتاب آزمایشهای فیزیک توسط یکی از معلمان دانشکده علوم و یکی از دبیران فیزیک فرهنگ ، با استفاده از نمونه های امریکائی و اروپائی آن تهیه شده و در تدوین آن توجه کامل به سئوالات کنکور دانشکده های فنی و علوم و هنر سرایعالی و دانشکده های خارجی شده است .

دانش آموزانیکه از این کتاب برنامه خود را می آموزند به سئوالات کنکور تمام دانشگاههای فنی دنیا میتوانند پاسخ گویند .

میدان مغیرالدوله - انتشارات نیل - ۸۰ ریال

سومین کتاب از مجموعه «دنیای علوم»

سرگذشت زمین

ژرژ گاموف

ترجمه دکتر محمود بهرام

ژرژ گاموف، دانشمند روان نویس امریکائی،
مؤلف دو کتاب مشهور ((پیدایش و مرگ
خورشید)) و ((یک، دو، سه، بی نهایت))،
کتاب دیگری که در نوع خود بی نظیر میباشد
به علاقمندان مجموعه «دنیای علوم»
عرضه کرده است.

انتشارات نیل



چهارراه منیرالدوله

صدف

مجله ماهانه ادبی و هنری و انتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان

صاحب امتیاز : احمد عظیمی زواره‌ای

جای اداره : تهران خیابان اکباتان ، روبروی کوچه آهنین ، شماره ۱۸۱



بهای اشتراك سالانه برای ایران ۱۵۰ ریال

» » » برای خارجه ۲۸۰ ریال

بهای تک‌شماره پس از انقضای يك ماه از تاریخ انتشار سی‌ریال



چاپ کیهان

بهترین سرگرمی سودمند و آموزنده در روزهای تعطیل

استفاده از مجموعه های کتب : ادبیات خارجی ، ایرانشناسی ،
جوانان و نوجوانان بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

فرهنگ منتخب فلسفی

فن شعر

فهرست کتابهای
جایی فارسی

میراث ایران

حیات مردان نامی

گل ارغوانی و ۱۵ داستان دیگر روسی

بیست هزار فرسنگ

زیردریاها

فرزند ربوده شده



بگاه ترجمه و نشر کتاب